إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

الحمد للہ کہ کتاب مستطاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیۂ کرام و بزرگان عظام

یعنی

دیوان نیاز بے نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت صاحب سجادہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

حسب فرمایش حضرت مولوی محمد مزمل خان صاحب نظامی نیازی

بماہ جمادی الاول سنہ ۱۳۴۸ ہجری

در مطبع آگرہ اخبار آگرہ مطبوع گردید

بار دوم ایکہزار جلد
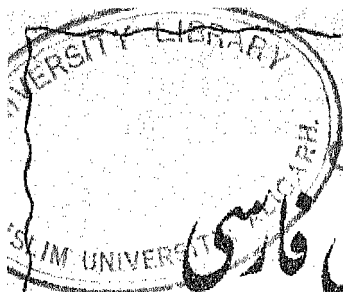
دیوانِ فارسی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

مناجات حضرت نیاز قدس سرہٗ

الٰہی بحقِ نبیِ انام — علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام

بحقِ امام علی مرتضیٰ — وصیِ نبی و ولیِ خدا

بحقِ بتول کہ زہراست او — نساءِ جہان را ویست آبرو

بحقِ امام حسن مجتبیٰ — جگر گوشۂ شاہِ مشکل کشا

بحقِ امام شہیدان حسین — شہادت ازو یافتہ زیب و زین

بحقِ امام شہ دین و داد — کہ نامش علی ہست زین العباد

بحق امامی که باقر خطاب — شنیدیم او را ز روی کتاب

بحق امامی که او جعفر است — بصدق و صفا خلق را رهبر است

بحق امامی که موسی است نام — ازو یافته شرع و دین انتظام

بحق امام علی رضا — لقب ضامن و ثامن آمد ورا

بحق امام محمد تقی — که دین نبی شد ازو منجلی

بحق امام نقی رهنما — شفیع خلایق بروز جزا

بحق امام حسن عسکری — که سوی حقیقت کند رهبری

بحق امامی که مهدیست آن — جهان منتظر کی شود او عیان

بحق همه ذریات رسول — که هستند شان جمله اهل قبول

بحق محبان و اتباع شان — بحق غلامان و اتباع شان

بحق بنایی که بیت الحرم — بود نام او کعبة الله هم

بحق ملائک که بر اتقیا — کمر بسته اند از پی اهتدا

بحق صحائف که بر انبیا — بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا — که بودند شان خاصگان خدا

بحق کسانی که با مصطفی — شهادت گرفتند اندر غزا

بحقِ کسانیکه با مرتضیٰ — رفاقت نمودند اندر وغا

بحقِ شهیدانِ دشتِ بلا — که دادند جاں در رضای خدا

بحقِ شهنشاهِ دیں غوثِ پاک — نوازندهٔ از سمک تا سماک

بحقِ شهنشاهِ این بارگاه — که هر فرد فردست عالم پناه

بحقِ کسانیکه دیوانه اند — بشمعِ جمالِ تو پروانه اند

بحقِ حریفانِ رندانه وش — که از جامِ عشقت شده باده کش

بحقِ قلندر وشان خاکسار — که دارند از سلطنت ننگ و عار

بحقِ مشائخ که در راهِ دین — نجوم الهدیٰ اند و شمس الیقین

بحقِ کسانے که در علم و فضل — بترویجِ دین عمر کردند بذل

بحقِ کریمانِ دینِ متین — که هستند دین را نصیر و معین

بحقِ ضعیفانِ پیرانه سال — که دارند در پارسائی کمال

بحقِ جوانانِ اهلِ صلاح — علیهم تفتّحت باب الفلاح

بحقِ همه مومنانِ جهان — که بر دین و ایمان شده مرگشان

گناهانِ ما را ببخش ای کریم — که انی لئیمٌ و انت الکریم

بهر مشکلاتے که داریم ما — بفضلِ خود آسان بکن ای خدا

رهانیده کشتی نوح را ‏ ‏ ز آفات طوفان عالم رها

بگرداب آفات افتاده ایم ‏ ‏ نباشی اگر ناخدا چون رهیم

صرفنا اللیالی و ایامها ‏ ‏ من العمر بالمعصیة والهوا

نگاهی بما ای خدا بر فگن ‏ ‏ لقد انقضی العمر طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم ‏ ‏ به تبعیت نفس اماره ایم

نجاتیم ده ای خدا زین بلا ‏ ‏ بکن دور این نفس و شیطان ما

مرادات یاران این انجمن ‏ ‏ بر آور به لطف خدائی و المنن

بهر احتیاجی که دارند پیش ‏ ‏ روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کشا باب رزق ‏ ‏ که مفلس نمانند ایشان بصدق

شفا ده مریضان اسلام را ‏ ‏ بر ایشان کشا باب انعام را

بکن از سر دینداران ادا ‏ ‏ تمامی فرائض بلطف و عطا

نگهدار بر حال اهل سفر ‏ ‏ که در ره نیابند نقص و ضرر

کسانیکه محزون و افسرده اند ‏ ‏ بحب علی نیز غم خورده اند

ترحم علیهم رؤف العباد ‏ ‏ اجرهم من النار یوم التناد

کسانیکه کردند خود را خراب ‏ ‏ بغمهای آل رسالت مآب

تفضّل علی حالهم یا کریم ‌ ‌ باحسانک المستمر القدیم

بده مومنان را تو فتح و ظفر ‌ ‌ بکن کافران را ذلیل و تبر

علامات کفر از جهان دور کن ‌ ‌ همه کافران را تو مقهور کن

بدین نبی رونقی ده تمام ‌ ‌ که بر شرع قائم شود خاص و عام

بده حاکمان را تو توفیق خیر ‌ ‌ که از ایشان نیابد ضرر یار و غیر

تفضّل علی جملة المومنین ‌ ‌ لئلا یکونوا من الضالین

خصوصاً بحال من زار حزین ‌ ‌ که جز تو نخواهم بدنیا و دین

رهائی مراده ز چنگ بلا ‌ ‌ بلائی که برپاست بر ما ز ما

بده قوت دل ز دین خودم ‌ ‌ قوی سینه کن از یقین خودم

ز نور هدایت چراغم فروز ‌ ‌ شب تار ما را بکن همچو روز

منم در جهان پر گنه عیب کوش ‌ ‌ همه عیب من پوش ای عیب پوش

ضیّعت عمری لطول الامل ‌ ‌ و کنت مصرّا لسوء العمل

کهول و ظلوم و جهول چنان ‌ ‌ که گویند بینندگان الامان

بسا گمرهان از تو ره یافتند ‌ ‌ بریدند از خود بتو ساختند

چه باشد مرا هم کنی رهبری ‌ ‌ که گردم ز هر عیب و نقصان بری

بد بد خرقہ زور و مکر و فریب ‌‌ — کہ بر فقر کی بخشد این جامہ زیب

لسانی مع القلب فی الاعتراف — لسوء الخصائل و بالاعتساف

بقید تن و بند جسمم اسیر — منم پای در گل توئی دستگیر

توئی داور داد و فریادرس — توئی بیکس و نور راز دور و کس

تو ہی شاہد بزم کون و مکان — توئی نور بخش زمین و زمان

منم بندۂ پر گنہ شرمسار — توئی آفریننده آمرزگار

فان لم تکن لی شفیق رفیق — اکن فی محیط البلایا غریق

منم ماہی قلزم بیکران — کہ افتادہ ام در سراب جہان

بخشکی ہمہ عمر سر کردہ ام — در امواج خاکی بسر بردہ ام

ببر سوی بحر خودم زین سراب — کہ از ماہی تا سر شوم غرق آب

در معرفت بر دل من کشاہی — کہ ناید نظر جز تو از ما سواہی

وہب من لدنک الضمیر المنیر — فانک علی کل شیء قدیر

بگیر از من ما و من مائیم — کہ اینست گبری و ترسائیم

خطی بر گناہ وجودم بکش — خلاصم بفرما ازین کش مکش

شراب محبت بنوشان مرا — جدا ساز از اہل ہوشان مرا

ندانم که من کیستم خلق کو — بجز تو ندارم بکس گفتگو

خبر ده الهی مرا زان مقام — که بی صوت میرود یا آنجا کلام

ز دنیا و دینم همینست بس — نه من دانم و نی مرا هیچکس

تجلی ده ای شعلهٔ نورِ من — بسوزان بیک جلوه طورِ من

زخود بیخودم ساز ای ذو الجلال — فراموشیم ده ز هر قیل و قال

بده تاب ای نورِ جان بالعجل — ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب بخود مرا دور کن — تنم راز نورت پراز نور کن

نماند مرا اسم و رسم و اثر — ندارد کسی از نشانم خبر

تو باشی همیشه بملکِ وجود — شهنشاه و سلطانِ تخت شهود

بعجز و نیازِ من ای بی نیاز — تلطف بفرما و با من بساز

فطوبی لمن قلبه المستنیر
بنور الاله العلیم الخبیر

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی‌نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

نی بهارت هستی ما نی خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت خود بحر مواجیست ناپیدا کنار — قطره باشد باقی زان بحر این انهار ما

ما که باشیم از خودی در حضرتت دم میزنیم — ای کم از کم روبرویت این همه پندار ما

عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم — حجت هستی تست این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — بی پر و بالست آنجا طایر طیار ما

گرچه رود دستِ نگه تا پایهٔ کُنهت رسد / تابِ دیدارت ندارد دیدهٔ ابصارِ ما

کی رسائی یابد اندر حضرتِ تو چون و چند / گرچه زینها رونقست و گرمیِ بازارِ ما

فرض کردم که حجابِ نور و ظلمت در شد / در حریمِ قدسِ تو ممکن نباشد بارِ ما

خارج از عقل و قیاس و فهمِ جمله خاص و عام / دور از حدیکه باشد حیطهٔ افکارِ ما

کی بگنجد در آنجا نی و دوئی گفتن روا / بسکه هست عالی ز اطلاقِ کم و بسیارِ ما

نسبتِ تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزاست / کی بود این قیدها در ذاتِ بحتِ یارِ ما

اعتبارات و اضافاتیکه آید بر زبان / نیست در هستیِ ساذج کو بود دلدارِ ما

عینِ ادراک است عاجز ماندن از ادراکِ او / کار با عجز است آخر کار در سرکارِ ما

حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت است / هست با حیرت ز سر تا پای کار و بارِ ما

گنگ میگردد زبانِ اهلِ عرفان زین مقام / ما عرفنا گفت اینجا سیدِ ابرارِ ما

دادہ ام از ذاتِ احدیت نشانت ای نیاز / چشمِ دل بگشا و بنگر معنیِ اشعارِ ما

ای نهان در کنجِ غیب از دیدهٔ ابصارِ ما / نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازارِ ما

خود نقابِ روی او مائیم دیگر هیچ نیست / گر براندازد ز رویش گم شود آثارِ ما

گر نهفتا دو دولت جامِ وحدت رو دهد / دور گردد اختلاف و این همه تکرارِ ما

در مقامی کو نماید روی خود بی پرده ٔ — کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما

بر لب جوی جهان با ساز و برگ تازه — هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما

چشم یار ایک نگه بر نرگس مستش فتاد — بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست — میزند بانگ بلی هر رشتهٔ و هر تار ما

در شناسائی چسان آید رخ زیبائی او — تا بهر دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما

روی خود دیکر دست گو ببینیم او را صد هزار — موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما

رائی و مرآت و مرئی جملگی یک ذات اوست — عقل حیرانست در صنعتگری یار ما

خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان — پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت ماریست بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بدست ار کشته گردد مار ما

خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار ما — شاهد روی خود آمد یار گلرخسار ما

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود — چهره‌اش در آئینه بین شاهد گفتار ما

یا رب این رو نیستا بالست یا افسون و سحر — کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما

موی او گیسوی مشکینست یا دکان عطر — شد پر از بوی دلاویزش سر عطار ما

حسن خود نگذاشت تا بینا بسوی ما سوا — تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیکه تجلی یک نگاهی سوی ما هم کرده بود
گو باستغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بودیم چون بو غنچه بشیر
سر خود میدید و آمد به سیر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور
دید با لاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ گل در تخم ذاتش مندمج
در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر گنج غیب
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما

جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام
ای نیاز آور بگوش این گوهر شهوار ما

به بستان تجلی گلعذاری کرده ام پیدا
سراپا دستهٔ رنگین نگاری کرده ام پیدا

قیامت قامتی بالا بلای آفت جانی
بتی غارتگر دین سحرکاری کرده ام پیدا

نگارین کاکلی زاهد فریبی عشوه پردازی
عجائب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا

جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی
سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا

بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان
بداغستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا

جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده ها آتش
باین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا

گداز کاروان لخت دل از سینه می جستم
رهش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا

دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که اینها را | بگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بیخودی خوابیست
بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

بملک هستی خود شهریاری کرده ام پیدا | درون گرد تن من شهسواری کرده ام پیدا
برافگندم نقاب از[له] رخ رها کردم تعین را | بزور بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا
بلغزش بودم از بی پائی پای تن خاکی | ز بی پایش پای استواری کرده ام پیدا
زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت | بتنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا
بمعیار ریاضت نقد همت آنکه دیده | پسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا
پر از دُرهای شهوار ست دامانم بحمد الله | چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا
بصید ماسوا شاهین همت کی فرود آرم | باوج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا
مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست | برون از چرخ دائر من دیاری کرده ام پیدا
شناور بوده ام اندر بحر جستجوی یک عمری | رسیدستم بخود باری کناری کرده ام پیدا

شنا کردن درون بحر بیچاره سخت مشکل بود
بیاری نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

له نقاب از خود

امشب آنست که ز حلقهٔ جهان بر در ما
نیّر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان بر نمط شمع سحر
بی فروغست مه چارده با اختر ما

چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
قلزم دیدهٔ حقیقت شده چشم تر ما

زاهدا جام طهور از پی فردا بردار
جرعه نوش کن این خم زمی ساغر ما

نظر حضرت عشقست بسوی فقرا
که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرایی ما بین که فضای ملکوت
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل
تنگ شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نهی سوزان باش
همچو اسپند بآتشکدهٔ مجمر ما

دی پای بند دین مجازی بدیم ما
امروز قدم بکشور حقیقی زدیم ما

اسلام را گذاشته در عشق آن صنم
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهای اشعهٔ حسن و جمال یار
از پای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارف حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست
از هر جهت بهر جهتش مسندیم ما

پیداست سیر عشق ز بطن بطن من
از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته‌ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خوش کافریم ما
مستیم و میکشیم وز خود بدر بریم ما

از فرقه‌های تفرقه بس منکریم ما
با جمع اهل جمع موافق تریم ما

دانا گشتیم و دشمن عقلیم بالیقین
گردن زن تن و دل جان تریم ما

رندیم و بیخودیم وز خود آشنا نه‌ایم
وز خطره‌های وهم صفا خاطریم ما

از جلوه‌های حسن تحیر بشیم نگاه دل
در سختی تحیریم و بلا ششدریم ما

از تابش شعاع جمال و جلال یار
آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکی ز تیز سران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش بی‌سریم ما

بمرآت جهان ننمود جانان روی زیبا را
برنگ دیگر و شان دگر هر چیز زیبا را

امیر اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان
بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

بپشت پارسایان بار تقوی بر نهادست او
بجان میکشان انداخت مهر جام صهبا را

تنویر آفتاب روی او هر ذره تابانست
نه تنها ماه کنعانی که ننمود و زلیخا را

تو هی فخر فقر و خاکساری کرده ارزانی
بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا

ز فقر فخر سی

بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود اوست پیموده عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را که نشناسم ز مدهوشی سر از پا و ز سر پا را

سراپا بیخودم گردان ز قید مستیم برهان چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاها را

بپای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد که مشکل مینماید حل او هر پیر و برنا را

درین مشکل کشائی بازوی حکمت چه کار آید نمی‌بینم توانائیش الا جام صهبا را

بیا و جلوه گر شو بر دلم ای راحت جانم دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را

سر و دل بهر پاکیت مهیا دارم ولیکن گزیری نیست گر ناپسند آن شاه زیبا را

بپروایم چه پروا نیست آنکس را که بی پرواست نه یارم دیدنا با وست نه یارست پروا را

نهادی داغ دل در سینه چون شبها افزون بر افگندی ز عارض چون نقاب از ماه تابا را

چه تقصیر است یا رب این چه بیتابی که من دارم مبادا این چنین حالتم هرگز نصیب گبر و ترسا را

بشبهای فراق تو و در روزان مهجوری اگر بیند مرا صد پاره گردد سینه خارا را

نیاز از انکسار و عجز من از حد گذر کرده
بده یکذره بار است بدرگاه خودم یارا

بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبا را / بیاپی ده بما و بیخبر گردان ز ما ما را

جمال حسن را دمی خود بمشتاقان خود بنما / برافگن از رخ و عارض نقاب لطف دیبا را

گدا و بینوایم بلبسیر و برگیست ساما نم / نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

غم هجران مرا کشته قیامت بر سرم آورد / بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب انگور آمد اندر چشم من در حال مجنونی / بجیب آسمان دیدم چو عقد ثریا را

بگوییم کی کند جا وعظ و پند واعظ و ناصح / که در مستان نباشد قدر و عزت دو دانا را

نیاز اندر طریق خاکساری خوشتر آن میباش
شود دلدارت آخر نرم گو سخت است چون خارا

بس جامه خون کشته شمشیر جفا را / پیراهن سرخست لباس شهدا را

یک ناخنه دیده چرخست مه نو / نظارگی ابروی حسد ایشما را

اندر بغل آورده وام اینکه دل بریان / تا با سنگ کوی تو کنم پیش بدا را

گیسوست بروی تو و یا شب بحر روز / یا اسود نگیست سهم ترک خطا را

مستی تا بتو بهوش آمدنی نیست / لا تجمع بین کا سک من سکان مسکارا

چون شمع سراپا بسر گریه و آه هم / من تارک قد صرت دخانا و بخارا

روزی تماشای رخش چون نو د من / اخرجت من العشق عیوناً و بحارا

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم
قد کان من القلب نذایا و منارا

چو دید بسر شکم شفقی گفت بیاران
هان دور کنید این کس بیچاره گرو غارا

زین بیش کسی اشک بدین رنگ ندیده است
وز دیده نگر از کف من رنگ حنا را

یارب چه کنم چارهٔ خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمی به نیاز ای شه بیداد و ستمگر
تا کی ندهی داد بفریاد گدا را

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین بن علی جان اولیا

ذوقی دگر بجام شهادت ازو رسید
شوقی دگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علیست او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

آئینهٔ جمال الهیست صورتش
زانرو شده است قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش
گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادتست
سیمای دوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

عشقت آتشست کزو نام و نشانم باقیست
گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست

گوهرِ هستیِ من گرچه حباب آسا هست
ذاتِ حق کانِ من و بحرِ روانم باقیست

محفلِ ساغر و می مطرب و نی آخر گشت
مستیِ وجدِ دلِ رقص کنانم باقیست

شعلهٔ نورِ قدم بر دلِ طورم تابید
سوختم خاک شدم سوزشِ جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز
کز ازل تا به ابد جانِ جهانم باقیست

رفتم اندر تهِ خاک آتشِ تبّانم باقیست
عشقِ جانم بربود آفتِ جانم باقیست

سر و سامانِ وجودم ثمرِ عشق بسوخت
زیرِ خاکسترِ دل سوزِ نهانم باقیست

کاروانم همه بگذشت ز میدانِ شهود
همچو نقشِ کفِ پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیالیست بتمثالِ سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمعِ فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پسِ من فاتحه خوانم باقیست

خیالِ دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشمِ تحقیق
حقیقت را مجازم نردبانست

وُجُودُ الکُلِّ عِنْدِی فِی خَیَالٍ
نمودِ ماسوا وهم و گمانست

بلای هستیست این عالم آشوب
عدم شهریست کو دارالامانست

اگر دانی که هر شی هست لاشی
بدان که هر مکان هم لامکانست

دلا سیر حقیقت کس نداند
مگر صاحبدلی کو رمزدانست

باین و آن نشان او مجوئید
که بیرون ذات او از این و آنست

بیا زاین گفتگو از من مپندار
که نی گفتار ناسی راز بانست

یار ما را هر زمان نام و نشان دیگرست
شکل نوم صورتش در شکل نشانی دیگرست

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او
هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست

راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود
طی راه عشق کار کاروانی دیگرست

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام
بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگرست

از اسیران هوای حور جنت نیستم
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست

فارغ از سود و زیان دین دنیا گشته ام
عاشق غمدیده ا سود و زیانی دیگرست

دیده بر دیدار جانانست مارا دمبدم
سینه ام مجروح هر دم از سنانی دیگرست

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوهای چنین کار کسانی دیگرست

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم
مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگرست

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام
خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگرست

جسم و جان کاملان نبود مثال ناقصان
عاشقان عارفان را جسم و جانی دیگرست

فیض یابی از بارگاه شیخ عبدالقادرم
زین جهت ما را بدفتر شانی دیگرست

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگرست

دمی که صانع تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاک مرا با شراب صافی خشت

بلوح طالع هر کس نوشته کرد ایسے
بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بسوی خود آراست
نه راه کعبه روم نی کلیسیا گشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد
برنگ لعل بر آید بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته در جائے
رسیده‌ام که در آنجا نه دوزخست و بهشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود
برابرست دُر بیبها بپارهٔ خشت

مبارک بادت ای دل گشت بینا دیدهٔ کورت

نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت

عجب کیفیتی دارد نگاه یار مخمورت

که در مستی و مدهوشی در آمد جانِ مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروشِ تو

که یکسر گوش عالم پر شد از ها و هوی شورت

بر آید هر چه از دل بر زبان هان فاش گو ای دل

که هشیاران بپای بهشتی دار ز معذورت

چو رفتی از میان لب خود خدا گشتی انا الحق زن

که شد پیوند جان و دل حالاتِ منصورت

چو اسپیدت ارنی لن ترانی نشنوی هرگز

بعشق آتشین روی شده سوزانِ تنِ طورت

نشاید دید نگاه تو بغیر از آن حسن سیم رنگی

بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت

منیرِ دل شده پر نور روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار شکر خواری

سلامت یافت از تلخی هجران جانِ رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لِلّه ای زاهد

بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوثِ تیره بر رویِ نیازت دل

فروغی از قدم پیداست اندر مشعلِ نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست — مستیم از میِ مغانهٔ اوست

شعله زن در متاعِ جان و دلم — آتشِ حسنِ صد زبانهٔ اوست

مدتِ هستیش چه می پرسی — کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی گنجد — در دلِ دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل و خار — حیلهٔ روئیدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیله و بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اوّل و آخر — قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق و عالم ز ماه تا ماهی — موجهٔ بحرِ بیکرانهٔ اوست

صدفِ چشمِ دل که تابانست — اثرِ گوهرِ یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز

بستهٔ همتِ شهانهٔ اوست

حسن روی هر پری و عکس حسن روی اوست — رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست — هر زبان در هر دهن در ذکر گفت و گوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب امی کوی اوست — انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت — قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود — رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش و غوغای دل — غلغل و شور دو عالم جلوه‌ها در روی اوست

بر نیاز ای دوستان از بی نیازی شکوه نیست
زانکه در خویشم سراپا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست — عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست — قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است — ناوک ناز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب — عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کی خوش آید در سرم بوی گل بستان دهر — سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست

بر دلم ای دوستان از کفر عشقش شکوه نیست — زانکه از زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز

چون سر اینها ز چوگانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ها ذرات اوست — تابش ذرات ها از عکس اشراقات اوست

از پی هر ذره تابان نور خورشید وی است — صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط — در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابان است برق هستیش — ظلمت آباد عدم روشن ز اسما صفات اوست

امتداد نقطه اش نقش جهان النقش است — دفتر آفاق و انفس نسخه آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف امکان و حدوث — در نگاه دیده بینا همه حالات اوست

آنکه بیچونی و چون معمور از و هست این بنا
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل و شکیب حلقه زلف دوتای اوست — جان پای بند قید کمند هوای اوست

حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست — دیوانگی عقل سرم از بلای اوست

غارتگر قرار دل و هستی شکیب — شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه — درد و تپش بجان و دلم از برای اوست

از نسخه طبیب نباشد شفای من — درد هر آنکه داد علاجم لقای اوست

در رشته مراد من افتاد صد گره — چشم نگه بناخن مشکل کشای اوست

ناآشنای عالم و بیگانه جهانست — اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

سازد بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان — آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست

چون بر بنا ز جرم و وفای تو ثابتست
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست — آب روان گلشن از جوبهای اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل — با جمله این همه نشو و نمای اوست

هرچند ذره ذره ز هستست کامیاب — تا هم بگردش از پی مهر و هوای اوست

من لم یسعه وسعته ارض و لا سماء — بیت المقدس دل بی شرک جای اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویست — کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

باشد ز رفع حجاب تعین همون خدا — آنکس که در احاطهٔ قیدش سوای اوست

چشم دل نیاز که تا بالست چون صدفست
از آب روشنی در بی بهای اوست

کسیکه سر نهانست در علن همه اوست — عروس خلوتست هم شمع انجمن همه اوست

بمصحف رخ خوبان ببین نمود رقم — که خط و خال رخ و زلف پرشکن همه اوست

ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی — که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

نظر بعیب مکن در ظهور باغ وجود / که طوطیان چمن زاغ و بوم زغن همه اوست

همین صدای بگوشم رساند باد صبا / که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست

شنیده ام بصنمخانه از زبان صنم / صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

زساز مطرب پرسوز این رسید بگوش / که چوب و تار و صدای تنن تنن همه اوست

شنیدن همه صدقست و دیدن همه حق / که گوش من همه اوست چشم من همه اوست

چنان زخویش برون رفتم و درون گشتم / که دید و دیده جانم بجان و تن همه اوست

اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی / یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست

اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز / نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام انیدم / قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت / کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بد از ان شعله حسن / چون برق درخشان بسرت آمد و رفت

ای دل زهرت رفت پی حسن مجاز / صد شکر که این در بسرت آمد و رفت

ای جان جهان جان من نزار و نزار / بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قدمبوسی تو / گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندیدست گہی روی مراد — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت ور بر ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بخیالش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت — منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

او گرد رهش سرمه نکردی در چشم — حیفست چه کحل البصرت آمد و رفت

چون ابر سیاهست تنت بر تو حجاب — آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر نه نازک و باریک خیال — ورنه بسرت موکمرت آمد و رفت

ای دل نگرت نیست شناسائی یار — کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت

ای سر که چه وردی و چه شوریده چه ہم — کارام دل و دردسرت آمد و رفت

دانم که نیازم نکشد سوی تو یار
در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت — وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت

بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق — ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت

بالیقین کردستم پیشه ترا همه رقیب — ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

آنکه بر در گهش نیاز من ست — شهسوار ایمنست بی نیاز من ست

از ازل تا ابد بجبین قدیم — دیده واکرده عشقبازی من ست

آنکه غارت نمود کشور دل — چشم خونخوار نیزه باز من ست

زینه معنیست صورتها من — خود حقیقت نما مجاز من ست

گر انا الحق زنم ابید مدان — در حقم گفت حق که راز من ست

زاهدا کن وضو بخون جگر — در سرت گر نماز من ست

در میان جهان کشند تو — جان محمود در ایاز من ست

از صفات منست فقر و غنا — سوی خود باز چشم آز من ست

همچو نی شو تهی ز سر تا پا — گر خیالت به فی نواز من ست

آسمان بلند و پست زمین — از نشیب من و فراز من ست

شمع روشن شده بنور دلم — سوز پروانه از گداز من ست

حسن خود عاشقست و خود معشوق
پرده ناز خود نیاز من ست

دیده باز می تا همین دیده حیرانم سوخت — اگرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت

جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل — چشم جا دو نگهان مصحف ایمانم سوخت

شرر آتش دل بود نه اشک رنگین — که آستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت

وای ناکامی من از لب لعلت تا کی — حسرت تشنه‌لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه دود من جانسوز بروی نرسید — آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت

غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش — که دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم سوخت

شدت محرقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت — هم سر و درد هم و هم خواهش درمانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست — هان پی شهپر دل ابجد بنیانم سوخت

خواستم گرمی حسن تو بتحریر آرم — همه تن شعله نمط خامهٔ حسانم سوخت

گرمجوشی بخموشی مکن ای شاد نیاز
سر بزانو شدنت جان غزل‌خوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت — گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوز — لیک یک لحظه بهجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع — چهره پرور بخلوت بدا زان دانم سوخت

دل مجموع من از غنچهٔ لب بندخو شکست — هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی و سازی دارم — غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم ست — نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت

دفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر
شعلهٔ آتش عشق دل السانم سوخت

گذر قافلها یک نفس آسوده نداشت
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ
بود تا چشم شهیلیت یم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار
در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت و من و هیهاے
غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

داغ بر پشت قرار دل بیتاب نیاز
جان باران گهر چشم درافشانم سوخت

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت
محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم
دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن
نگر از عهد وفای تو که نتوان برگشت

دوش از جلوهٔ ناز تو به صحن گلشن
بلبل از ناله و درد گل خندان برگشت

نظر اهل نظر منبع کشف و شهود
صوفی صافیم از حجت و برهان برگشت

قید مذهب سلب سلب تجرد تا دید
دل بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت

هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد
نقد جمعیت دل او و پریشان برگشت

نگه لطف تو گر سوی نیاز آید نیست
روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

انچه با باده کشان ساغر صهبا میکرد
دور چشم تو به مخمور دل ما میکرد

تن حسنت که تقاضا و قدر انشا میکرد
کاش با حاشیهٔ مهر محشی میکرد

جوش عشقت بسرم مستی صهبا پیدا
دل صد آبله ام جلوهٔ مینا میکرد

دیده میساخت بسر جای خیال لبتا
دل نادیده مقامش بسویدا میکرد

چشم نرگس بچمن راه که میدید خدا
گوش گل از ره پنهانی که اصغا میکرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل
نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو کل این جوهر فرد و منت
کاش میساخت دهن بخش و سخن وا میکرد

دست بیداد تو بگشت جهانرا یکسر
باز پامالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری
بر سر کشتهٔ جور تو چه بیجا میکرد

شد بقربان کسی جان دل ایمانم
که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

اگر شود جلوه گر انداز نظرش پای نیاز
یوسف مصر کند انچه زلیخا میکرد

دل ما انچه ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هر که محبت ترا وامی چه بیجا میکرد

شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت
که بتمثال پری جلوه گریها میکرد

عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق ‌ ‌ ‌ ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی قدرم و افزونی جاهش باهم ‌ ‌ ‌ هر یکی حکمت تکریر ثنا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل ‌ ‌ ‌ ناخن شانه زلفت چو گره وا میکرد

دربرم آبله بود پر از خونتابے ‌ ‌ ‌ محتسب بے سبب این شورش و غوغا میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق ‌ ‌ ‌ در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو بیساخت مرا مست الست ‌ ‌ ‌ ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین که بیک نیم نگاه ‌ ‌ ‌ میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد

ای نیاز این همه اعجاز کسی میگویم
که حقش یاد بمزمل و طاها میکرد

ای کاشکی ز تلخی هجرم رها کنند ‌ ‌ ‌ وز شربت وصال بدردم دوا کنند

از بنده پروری و نوازش بعید نیست ‌ ‌ ‌ شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند

آنانکه زیر سایهٔ همت مقام شانست ‌ ‌ ‌ در دل چرا تخیل بال هما کنند

شوریدگان حسن جمال و جلال یار ‌ ‌ ‌ تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او ‌ ‌ ‌ هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند

آن چشم التفات که بر حال دیگرانست ‌ ‌ ‌ آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

بر کشتگانِ چشم و اسیرانِ دامِ زلف / غوری بر استاده نگاهی چها کنند

مارا برد و برد دگران را بیا بیا / بر ما جفا و جور بر آنها وفا کنند

در رشتهٔ مرادِ من افتاد صد گره / با ناخنِ شره مگر این عقده وا کنند

جانان بسوی اهلِ نیازت گذار کن / تا جان و دل نثار و فدای شما کنند

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد / او چنان با نیتان بین همچو غافل بگذرد

گشته ام دستانِ خجو و از زندگی در بیدلی / کار بر جان می فتد چون نیست از دل بگذرد

جز دمِ شمشیر و نوکِ تیر آن خونخوار کیست / محرمِ دردی که آن بر جانِ بسمل بگذرد

توبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید / آه را هم زور بازو نی که از دل بگذرد

همچو طوفان است پیدا از شبِ اشکِ من / می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس بد افتاده است / غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگارِ یار آنهم یار برد / کیست یار جانِ من یارب اگر دل بگذرد

در غمِ جانان بیا با ما نشین ای عندلیب / کین حیاتِ چند روزه حالِ شامل بگذرد

اهل دل گویند مارا آفرین باد ای نیاز / این نیازم گر بنازِ او مقابل بگذرد

گر شبی آن ماه تابانی به محفل بگذرد
حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

آنکه او دل دارد از وی حالت بیدل مپرس
درد بیدل را کسی داند کز او دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق کامل رهبر است
عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد

آرزویم جز تماشای جمال یار نیست
نیست امکان اینکه در دل وهم باطل بگذرد

فکر بیهودی عبث در خاطرت داری نیاز
کی تواند به شدن زخمیکه از دل بگذرد

بسنت آمد و گلدستهٔ بهار آورد
نشاط و خرمی آماده در کنار آورد

ترانهای طرب نغمهای جان افزا
رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستان را
هوای نشاط به شیخان هوشیار آورد

جفا کشان خزان را خوشی مبارکباد
بهار آمد و گلها به شاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار
نهال خاطر یخ بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

صورتم پستست لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند

راہِ حق کردن آسان نیست جز رفتن زسر
اندرین رہ باید ای دل ہمتِ مشکل پسند

نیست جز ہستیِ حق پیدا و پنہان در وجود
چشمِ دل بکشا و بنگر بے حجاب ای ہوشمند

باطن و ظاہر خود او ہست اول و آخر خود او ست
برتر از چند ست و چون ہم جلوہ گر در چون و چند

ہم خود او شیخ و برہمن ہم خود او دیر و حرم
ہم خود او خلد ست و رضوان ہم خود او نار و گزند

ہم خود او مست و می و میخانہ ہم ساقی خود او ست
ہم خود او ملا و واعظ گر مجوش و عظ و پند

ہم خود او معشوق و عاشق ہم خود او جنسِ عشق ست
ہم خود او معبود و عابد در نگاہِ ہوشمند

ہم خود او اندر تماشاے جمالِ خود بوجد
ہم خود اندر آتشِ عشقش سوزان چون سپند

ہم خود او مستغرقِ دریای نیرنگے خویش
ہم خود آمد از سرِ انکار بر خود ریشخند

ہم از خود محجوب گشت و خود ز خود پنہان شدہ
خود نقابِ غنچہ شد و بر روی خود خود را فگند

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت
طالبِ حق را نشان دادم ز راہِ حق پسند

نکتۂ تحقیق بشنو از نیاز بے نیاز
کین ہمہ نقشِ دو عالم نیست الا نقشبند

دارم اے عشق ز تو منت و احسانے چند
مشکلِ چند مرا کردہ آسانے چند

ہر کہ دلبندِ تو شد گشت ز ہر بند آزاد
خوار و ویران شدہ در عہدِ تو زندانے چند

بگدائی درت مست ہے عالم چکنم
تاج بخشانِ جہان ہند گدا یانے چند

چشم دُر ریز بدامم کجا ابر کجا — آن همه کان دُر این قطرهٔ بارانی چند

فیض دریادلی دیدهٔ دُربار بنست — جیب قلزم شده پُر گوهر غلطانی چند

اثر حضرت عشقست که دارم در دل — لاله زارے عجبی رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفته دگری گوی نیاز
که بخوانند و ستانید غزلخوانی چند

نیست تنها بقسمت ناله و افغانی چند — دارم از سوز درون بهر تو بهانی چند

می برآید شررے از بن هر موی تنم — تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند

اشک رنگینم از ان جائے بچشمم دارد — که نثار سر تست این دُر و مرجانی چند

تا توانی سبط عنبر تو نا بید در چشم — صحبت قمر گالست اخما و دربانی چند

غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی — دلبری را چه فراکرده سامانی چند

نیست نرگس بجز ارهم که ز روی حسرت — خاکم آورد برون دیدهٔ حیرانی چند

غزلی تازه دگر گو بهمین طرز نیاز
که بشنوند و برقصند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند — فرش راهست همه جا سر انسانی چند

استخوانم شده از سوز درون خاکستر — شعلهٔ آتش عشقست به پیشانی چند

اثر الفت زلفت پریشانی دل — چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بروئیت متحیر تنها — صف زده هر طرفی دیده حیرانی چند

فیض محبوب آنیست که در خطّه رهند — خسروان و جهانند گدایانی چند

نه نیازست که جانم به نیازش برود
میدهد ور تن من هر نگهش جانی چند

امیر المومنین صدیق اکبر — امام المسلمین صدیق اکبر

رئیس العاشقین صدیق اکبر — انیس العارفین صدیق اکبر

رفیق مصطفیٰ در غار تاریک — نبوده غیر این صدیق اکبر

نثار با حضرت مصطفیٰ کرد — برای کار دین صدیق اکبر

ببین اندر کمالات نبوت — ز امت بهترین صدیق اکبر

نبی را داد حق تسکین بمعراج — باوازه همین صدیق اکبر

امام هر که وه از صحابه — که شد امی ل جز این صدیق اکبر

باجماع صحابه شد مقرر — نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاید از جهان مداحش آید
که بوده ست این چنین صدیق اکبر

ستمگرا بسر کشتم گذر دریغ مدار
بناز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار

فسانه ایست مطول تطاول زلفت
سماع مختصری زان سحر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
ز آب پاشی ای چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست نیاز
بلاغ نامهٔ ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد
گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

شود بتحیر از خویشتن مرا حیرت
خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بعنب افتادم
ز جلوهٔ رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارمست
چری رقاسیر باغم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست
ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست
تو نیز بی دل و جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر
مجنون طبع دشتم بگزیده صحرای دگر

در هر نظر بنمایدم طرز دگر حسن بتم
هر لحظه بینم جلوهٔ هر دم تماشای دگر

چون من ز سر تا پای خود صرف تماشا شده ام
هیچم نمانده تا زنم حرف تمنای دگر

نارفته راهِ یکقدم طیّ مراحل کرده‌ام — تا داده جای خود ز دست آسوده‌ام جای دگر

در هر شکست و ریختن مستحکمی شد حاصلم — در هر بر افتادن ز پا دریافتم پای دگر

در حالتِ نزع نیاز ای یار جانبخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج امیدم مداوای دگر

میکند با من قلم هر لحظه اظهارے دگر — از دو رقم میزند هر دم اسرارے دگر

بلبل دستان سراے جان با در هر نوا — میدهد ما را نشان از سیر گلزارے دگر

بینا بهر نامحرمِ اسرارِ غیب — یار من با طرزِ نو در رنگِ گفتارے دگر

حسنِ دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر — میکند هر دم تماشاے رخ یارے دگر

کی شوم قانع بهر ماهر و یانِ جهان — چونکه اینها قطره اند از بحرِ زخارے دگر

ربِّ ارنی میسراید موسیِ هر شیے من — میدهد در هر تجلّی جلوه دیدارے دگر

چشمِ عالم بین چه تاب آرد بخورشیدِ رخش — دیدنِ ویش بود مقدورِ ابصارے دگر

عشق با او این حقیقت است از سر تا قدم — راه و رسم دیگر و اوضاع و اطوارے دگر

علمِ رسمی در کنار انداز و گیر از دل سبق — نکتهٔ عشقت کند حل بحث و تکرارے دگر

هستم از صبحِ ازل در مستی و جوش و خروش — خورده‌ام من جام می از دستِ خمارے دگر

ای نیاز از جوشِ مستی یکدمی فارغ نیم — نیست جز با هو شنوم تا ابد کارے دگر

هرچه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش
جادوی چشمان فتّان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنة المأوای دل کوی بتان شد التزام
زان چنین مستغنی از حور و جنان می بینمش

در ازل شغل دلم مهر بتان می بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز و رو چون سایه همراه بتان
زانکه در راه حقیقت خسروان می بینمش

آنچه او صبح ست از روی بتان می بینمش
وانچه او شام ست از موی بتان می بینمش

هرچه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامیدی که گاهی دست بر دامن زند
در ته خاک رهِ کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده
دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد این دماغم بیدماغ از بوی گل
پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود در روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن
آنچه میجوئیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نامِ صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قومِ دعا گوی بتان می بینمش

آنکه بُد بیتر نهان نورِ عیان می بینمش | هم ز عالم برتر و هم عین آن می بینمش
درمقامِ ذاتِ خود نام و نشان چیزی نداشت | باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش
رتبه‌اش عالیست از بودن زمین کون و مکان | بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بینمش
در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش | گرد گردِ این و آن خود این و آن می بینمش
گاه صاحب هوش و عاقل واعظِ عالم شود | گاه مست اندر سرِ پیرِ مغان می بینمش
گاه با ناز و ادایش شوخ و شنگ و دلربا | در لباسِ گلرخان خوش نوجوان می بینمش
گاه بسمل نیمجان مجروحِ شمشیرِ بتان | شکل زارِ عاشقان بس ناتوان می بینمش
گرچه پوشد کسوتِ بسیار در رنگِ هزار | لیک من او را چو یک دانم همان می بینمش

دل که بود اندر غم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینمش

مست گشتم از دو چشمِ ساقی پیمانه نوش | الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش
شد تنم همرنگ با جان جان به تن همرنگ شد | می پرد هر جا که خواهد جان ز تن خانه بدوش
گفتمش ای جانِ من بیجان همه تن خود توئی | گفت فی الواقع ولی مستور این اسرارِ کوش

نیست اندر اختیارم ضبطِ حالت چون کنم / می برآید از درونم میجوش و میخروش

دی بُدم من شیخ دین و سبحه‌خوان مسجدنشین / هستم اکنون بت‌پرست و کافرِ زنارپوش

زهد و تقوی در فگندم زیرِ پای آن صنم / مذهبم عشقست و رندی مشربم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا / زهد بیمعنی گذار و جامِ عشق از من بنوش

خدمتِ پیرِ مغان بر خود گرفتم فرضِ عین / کمترین از بندگانش بنده‌ام حلقه بگوش

بر درِ میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز / گشته‌ام از بهرِ یکدو جامِ می طاعت فروش

عالمی پرشور گشت از غلغل و شورت نیاز / یکدمی ای یارِ من از ها و هو بس کن خموش

پرتوِ مهرِ قدیمست این مهِ تابانِ عشق / جلوهٔ نورِ کلیمست آتشِ سوزانِ عشق

دودِ آهِ سرکشی از سینهٔ سوزانِ ما / بسم الله باشد بر سرِ دیوانِ عشق

عاشقان در بینوائی خسرویها میکنند / شاهیِ کونین دارد بی سروسامانِ عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربطِ عاشقی / یک بسنجیدیم سوزِ هر دو در میزانِ عشق

در حریمِ وصلِ جانان تا نهادم چون قدم / هستیم را کرد بیرون از درش دربانِ عشق

صبرِ دل هوشِ سرم چون طاقتِ مهمان نداشت / خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمانِ عشق

دارد آزادی ز تقلیدات وهمی بیگمان / هر که دارد پای در زنجیرِ زندانِ عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین
عشق اسلامست و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و رهِ گبر و مسلمان ساخته
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
زندهٔ جاوید باشد مردهٔ هجران عشق

لیس فی سوق الحقیقة من متاع غیر حق
لیس من دون الفنا جنس علی دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر بیسر مپرس
کاندرین میدان سرش گوئیست و چوگان عشق

در نگاهِ موشگاف دیدهٔ اهل نظر
در لباس هر یکه دارد جلوهٔ جانان عشق

چشم ادراک خرد را بهرهٔ نبود شیاز
از تماشائی که بیند دیدهٔ حیران عشق

باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
سوخت خس هستیم از آتش سوزان عشق

نقد وهمی سر کند در یک قدم برداشتن
طرفه طرزه دارد این جولانی میدان عشق

جوشش دریای شکست اینجهان و آنجهان
گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق

یک نمود این کثرت وهمی بیک دو کردیم
بو العجب ماندم ز کار خنجر بران عشق

گرچه یک آسان عشق آسان کند صد مشکلم
لیک مشکل تر ز صد مشکل بود آسان عشق

آنچه آن مرگ باشد در مذاق عاشقان
زندهٔ جاوید هستند اینکسان از جان عشق

زاهدا بینی اگر بینائی دارد هوس
هان بکش در دیده کحل خاک صفاهان عشق

ملت و آیین عشق از جمله ملتها نکوست	زین جهت بد مذهبم بر جادهٔ یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نی بوصل آرام جان نی در فراق آشفتگی	از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش

محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان جو بیا این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست	کو نمودار آمده از بحر بیپایان دل
دید چون میدان دل برهان سلم نقص یافت	منتج عکس قیاس ست حجت و برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی	صد هزاران یوسف مصرست و کنعان دل
در حباب دل بصدق جان همی دارم نیاز	تا ابد باشد همی پیمان دست و دامان دل

از بیان این و آن خاموش بنشین ای نیاز

باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی بپیچیم و برقصیم	دست از خودی و خویشی بشوییم و برقصیم
گه گریم و گه خندم گه دست نهم گه پا	از مستی و جوش اندر ها هییم و برقصیم
جامی زمی باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی مستیم و برقصیم

از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی بوییدیم و می رقصیم

در شوق جمال او یکدل شدیم و یکرو — لا وحده الا هو میگوییم و می رقصیم

در راه وی شد و آمد مانند دم بعید — هم سبزه و نمط بیچاره پیچیدیم و می رقصیم

چون رفت نیاز از خود وانه کون و مکان بر شد

زد نعره که من بیخود خود او یکیم و می رقصیم

دمی نظارهٔ روی تو ای یار آرزو دارم — برون آ از سراپرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و روی تو شکسته ام از کفر و دین — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش — که من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم

بسهلی از نگاهت میشود صد مشکلم آسان — بانصاف از نظر سازی چه شو آرزو دارم

حضور خویش یادم گیر و انگه مرگ کن یا قهر — بهر گونه بدیدار تو یکبار آرزو دارم

دلم دانا هی بهری نیز ای کوه تمکینی ست — باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز این شیوه را بدتر ز مرگ خویش میدانم

که درد یار را درمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار است نی یار آرزو دارم — خداوندا دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

چو بهر کرنشستم یافتم جای مقام خود — دلا گردش چو پرگار بر کار آرزو دارم

شبِ بختِ سیہ را صبح از مہرِ تو میخواہم
گشودِ کارِ آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قیدِ کفر و دین عشقم اگر آزادیی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقامِ بختِ دل میخواہم از چشمِ سیہ مژگان
کہ این مقصودِ خود را بر سرِ دار آرزو دارم

نگاہِ اندکے مہرے بفرما بر دلِ زارم
اگر انصاف فرمائی چہ بسیار آرزو دارم

بدورِ زندگی یک لحظہ آسایش نمی بینم
ز فیضِ عامِ تو ای مرگ زنہار آرزو دارم

نیاز از رتبہ عقل و خرد ہرگز مپرس از من
کہ ہر دم مستی از چشمِ سرشار آرزو دارم

ما جانِ خود بہ لبِ جانانہ دادہ ایم
آتش ز روی شمع بہ پروانہ دادہ ایم

در بوسِ پا بپات نہ دہیم تلوث ست
جانانِ بحق کہ بوسہ بپاکانہ دادہ ایم

از ما گرہ کشا ز دلِ مو بموے یار
سوگندِ زلفِ او تبواے شانہ دادہ ایم

حرمانِ ما بہ دورِ تو ساقی برائے چیست
در قیمتِ مئی تو دلِ آیانہ دادہ ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسیست
دستِ طلب بدستِ کریمانہ دادہ ایم

زاہد طمع مدار ز ما پابوسِ خویش
بوسِ نیاز بر لبِ پیمانہ دادہ ایم

احرام بستہ ام بحرم کے سر و نیاز
ایمان و دین بکافرِ بتخانہ دادہ ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

ز داغستان دل باغ و بهارم
دگر پروای گلچیدن ندارم

ز بوی زلف بی آهوی جانان
دماغ مشک بوییدن ندارم

عذارا بر سر بالینم آ یار
که من یارای جنبیدن ندارم

به دید نرگس از خاکم پس مرگ
بجز حسرت دیدن ندارم

ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
خبر از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کاهشم قدرت فزونست
بجانت پیچ کاهیدن ندارم

شبی روزی نشد جز خواب بختم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

مکن تکلیف دام و دانه صیاد
پر و بازوی پریدن ندارم

بهارم بی بهاری و خزانست
ز گلچین خوف گلچیدن ندارم

نیاز اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم
ز باغی داغ گلچیدن ندارم

خروش و جوش نالیدن ندارم
دماغی را خراشیدن ندارم

بهار سینه ام رشک چمنهاست
بداغستان چها دیدن ندارم

منم پروانه و هم شمع و هم سوز
بگرد غیر گردیدن ندارم

نگه آسا روم بر اوج افلاک
ز جای خویش جنبیدن ندارم

دلی دارم برنگ غنچه لب بند
چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

بگرد خود همی گردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بخود حرف درخشیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم
خطر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم
که افگند دست هشیاری بلا در پیچ و در تابم

ندارم آرزوی علم و فضل دو جهان در دل
همینم بس بود کز خود زمانی بیخودی یابم

ندر تکلیف علم تسلیمم ای عالم بعالم
پریشان حالیم رو میدهد از درس ابوابم

مطلق کرده ام من نه وجه کونین را از ذم
که با حرمت قبولم اتفاق افتاد و ایجابم

بنود این پاره خاکم چو اکسیر آتش عشقت
چه طرفه قائم النارم بیا بنگر بسیمابم

بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری
غم هجران جانانم بشیب انداخته شابم

چه نگرانی و حیرانیست چشمم ببین یارب
نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز گشت این دوان از چشم خونبارم
که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من می کنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

جانان بغم روی تو اندر تب و تابم
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم

چشم تو ربوده ست ز من هوش و حواسم
بیتابم و بیطاقتم هم بیخود و خوابم

ای ساقی سرشار ببین سوی من زار
در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم

گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنار بره و شم بر هر زلف تو ما را
روی تو کند راهبری سوی صوابم

بارا بکباب دگری چیست حواله
دل در بر خود دارم و نیست کبابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز به نشان می نابم

ز جادوی نگاه دیده آن یار مسحورم
خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرینش آوازی
شدم مست الست و در بلا افغانم و شورم

اگر پایم بجای سر دگر سر جای پا افتد
ز بیهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پوییم جمال روی او جوییم
چه کارم آید ای جانان بهشت و جنت و حورم

گدا و بینوا هستیم ساز و برگم خوش نمی آید
کلاه بیسری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیمم کرد تیغ ابرویش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم ماجور و مغفورم

مقامم ای نیاز اندر جهان هر کس نمی داند
فرید دهر و شمس وقت و همرنگ منصورم

بطون حق بطون و ان نهان جان پنهانم
ظهورش آشکارا بین بروی و رشته اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرده است تابانم
چه تاب آرد چراغ و شمع تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم
که نتواند گل و لای فنا آلوده دامانم

زبهر تشنگان آب برای مردگان جانم
علاج علت زحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم
غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم

برای نه عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر
که خود اصل الاصول هستم و رکن جمله ارکانم

برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان
ولی آدم ویکتاست آن دریای عمانم

خورم روز و شب تیران لشوق و دیدم گریانم
بگردم چرخ با صد جان بلاگردان قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مؤمن خواندنم شاید
که نی در بند کفر هستم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
جز این و آن بود جایم نه در اینم نه در آنم

نمود جان و تن در من نباشد جز خیال فن ‌‌ نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم

نشان تازه میگردم عیان از کن علیم ‌‌ نمی یابند اهل فهم هیهات من بیک شانم

نیاز و فقر و بیتابی اگر یابی دمی با من ‌‌ ببینی پس نیاز و غنا اندر دگر آنم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم ‌‌ کجا یابی سخن گوهر چنین لعل درافشانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی ‌‌ نیابی یکسر مو راز سر گوی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم تا که شبستان شمع شبستانم ‌‌ ز دو آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهان و اندر نهان دم آتش حسنش چنان آتش ‌‌ که از سر تا قدم یکسر بیک شعله سوزانم

چنان از خویشتن یکلخطه یکساعت نمیدارم ‌‌ چنان محو خیال جلوه جانبخش جانانم

مثال برق بی من بر فنا و از سرم بگذشت ‌‌ تن و جان خست رفت از برم ای وا جانانم

نه خواهم با نه ای راحت تا کم بانه ای دنیا ‌‌ نه تقوی بانه ای طاعت دین باید نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا ‌‌ بدل اندوه و ماتمها عجب با زیست سامانم

چه وحشتها از دواین سودای من پاره یستن ‌‌ جهان از عرش تا فرش آمده همرنگ زندانم

جنونم پرده در شد پیچ ز درش چگویم من ‌‌ که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی ترسم من ای اعظ ز هول آتش دوزخ ‏ ‏ که صد چنداست از و گرمی جانسوز هجرانم

گذار کاروان بخت دل راه تری افتاد ‏ ‏ بهردم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

نیا تر از شور تو عالم شد است افسانه عالم

نشو دی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمی‌دانم ‏ ‏ خراب باده آنم دگر نمی‌دانم

همین که پیر مغانست پیر مرشد من ‏ ‏ بس است نام و نشانم دگر نمی‌دانم

بدل چو نشتر عشق تا نیم بدرسید ‏ ‏ چو نی لشو ز فغانم دگر نمی‌دانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است ‏ ‏ حریق سوخته جانم دگر نمی‌دانم

قبول هدیه ام ای شاه حسن با منما ‏ ‏ فدایت ای دل و جانم دگر نمی‌دانم

درون آئینه خویش تا خدا دیدم ‏ ‏ بسوی خود نگرانم دگر نمی‌دانم

ز راز دهر چگویم که خود گمم یاران ‏ ‏ جهانیان که هیچ ندانم دگر نمی‌دانم

خدا پرستی من تا خدایم برساند ‏ ‏ فزون ز حصر و بیانم دگر نمی‌دانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا ‏ ‏ ز چشم خلق نهانم دگر نمی‌دانم

شنیده اگر از من صلاے سبحانی ‏ ‏ ز گفته نیز بانم دگر نمی‌دانم

کمال فقر شد است از ظهور فخر الدین ‏ ‏ فدای او دل و جانم دگر نمی‌دانم

کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم
رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

متن متین حق منم شرح مبین حق منم
سر منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم
موت منم بهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم جهان منم دیده منم زبان منم
روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دوده منم چمن منم لاله و نسترن منم
هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش بیان منم
گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم سخن منم من نه منم نه من منم

چون یار به برم آمده پوشیده قبائیم
پس کیست نمود ما جدا و غیر کجائیم

حرفیست جهان اندر ورق دفتر مائیم
من نسخهٔ جامع بتجلی طرفه کتابیم

دریای محیط است وجودم به حقیقت
در صورت خود گرچه بتمثال حبابیم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست
یاران چه عجب نیست که من کهنه شرابیم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
گو شکل گدایانه بپوشید گل و آبیم

چون مهر من از مطلع غیب آید بیرون
ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابیم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم
از کشف و کرامات ملافید که اینها

وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم
افتاده براهند به تعدادِ حسابم

خود عاشقِ خود هستم و مشتاقِ لقایم
در شکلِ نیاز آمده ام با تپ و تابم

با همه خوبروئیم عاشقِ روی کیستم
در دلم این تپیدگی وز خودم این رمیدگی
جلوه گرم بهر جهت لعت ملتست هر صفت
مستِ تو بوی من جهان در پس نکهتم روان

رشته زدام جسم و جان بستهٔ موی کیستم
ساکنِ کنج بیخودی بسملِ خوی کیستم
سجده کنان بجان و دل جانبِ سوی کیستم
واله و مست در پیِ نکهت و بوی کیستم

با همه دلبری و نازِ شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط نهیده پا در ره و کوی کیستم

بیچون و بیچگونم عنقای قافِ قدسم
از وحدتم مقرا و زکثرتم مبرا
بیرنگیست رنگم رنگست عار و ننگم
از خلق ماسوایم وز امر ما ورایم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم

بی شبه و بی نمونم عنقای قافِ قدسم
پاک از همه شیونم عنقای قافِ قدسم
دانی که من چگونم عنقای قافِ قدسم
برتر زکاف و نونم عنقای قافِ قدسم
از عقل بس برونم عنقای قافِ قدسم

هر چند در ظهورم نورِ ظلام و نورم
در پرده کمونم عنقای قاف قدسم

صدرِ همه صدورم از وهمِ خلق دورم
خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم

هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم
معبود و عابدونم عنقای قاف قدسم

سلطانِ بے نیازم گو صورتِ نیازم
نشناسیم که چونم عنقای قاف قدسم

من آن نورم که اندر لامکان موجود بودستم
باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم

نه از عالم نشانے بود نے آدم نشانے داشت
که از نظارهٔ حسنِ خودم خشنود بودستم

بسیطم آن قدر شد منبسط از جب صدائی
که با یک نقطگی صد با خط ممدود بودستم

هیولای دو عالم مادهٔ ارواح و اشباحم
حریمِ جسم و جان را همچو تار و پود بودستم

ز بهرِ رفعِ شرک و دفعِ وهمِ هستیٔ غیرے
بشکلِ انبیا و اولیا موجود بودستم

لباسِ ابو البشر پوشیده مسجودِ ملک گشتم
بتصویرِ محمد حامد و محمود بودستم

گہے ادریس گاہے شیث گاہے نوح گہ یونس
گہے یوسف گہے یعقوب گاہے هود بودستم

گہے صالح گہے ابراہیم گہے اسحٰق گہے یحییٰ
گہے موسیٰ گہے عیسیٰ گہے داؤد بودستم

برای یکسان هر دو نقد و نسیان گشتم
ز بهرِ دیگران روزِ جزا موعود بودستم

بدریای حقیقت بهرِ اصحابِ دریادل
بهر عهد و بهر عصرے گہر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
نگر با این تعین نیست و نابود و بوده هستم

ای طالبان ای طالبان من با شما همراه هستم
هم جلوه گر در دیده‌ها هم مضمر دلها هستم

این دوری و مهجوریم از وهم پندار شماست
در شیشهٔ خود با شما دریا و موج آسا هستم

ثابت نه‌ام من از همه بی آنکه اثباتم کنند
بی آنکه همشنا کنند از جمله همشنا هستم

بر عکس اسم این جهان در پرده پیدا هستم عیان
چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفا هستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
پنهان‌تر از پنهانیم هم پیداتر از پیدا هستم

در جلوهٔ فرق آمدم از خلوت جمع شیون
از انبساط نور خود نیر جهان آرا هستم

هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن
در ذات بحت خویشتن بر رتبهٔ علیا هستم

با حسن خود در باختم من نرد عشق و عاشقی
هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذرا هستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده
گه سبحه و سجاده‌ام گاهی می و مینا هستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم
هم عالم و دنیا منم هم نشاء عقبا هستم

گاهی نیاز ایمان من گه بی نیازی شان من
این هر دو می زیبد بمن هم بنده هم مولا هستم

خواجهٔ خواجگان معین الدین | فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین | بی نشان را نشان معین الدین
مظهر و جلوه گاه نور قدم | آفتاب جهان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل جهان | هادی انس و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین | سید رادگسان معین الدین
خواجه لامکان و قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای شبابه اگر خواهی
ساز ورد زبان معین الدین

تنها نه چاک زد گریبانم اینچنین | دست جنون نمود بدامانم اینچنین
گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ | یارب که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیری که کرد دست نگاهش آرزوست | لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
واکرده شانه زلف گره گیر آن نگار | سنبل شکسته رونگار و پریشانم اینچنین
لبان تشنه قطره گهر بمنزل شود | از کان دیده گر گهر افشانم اینچنین
ای رشک شمع تا بشبستانم آمدی | شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین
جمع دلست حاصلم از دوست ای رقیب | روی که دیده ام که پریشانم اینچنین
درد مرا علاج شراب وصال است | بیمار روی من لب از تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب — کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شبچراغ دلم ماهتاب گشت — شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای شبانه
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین — آئینه وار دیده حیرانم اینچنین

میسوزمی آنچنان که نه دودی نه شعله — لب بسته میسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر ز فرق آب — گر هست سیل دیده گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این — فواره روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار — حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

لب خشک تشنه کامم و جگر تفته ام منبع — حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

کو دانشم که بود حصول تمام عمر — یک جا به تو ساخته نادانم اینچنین

بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد — گه بی تم آنچنانم و گه باتم اینچنین

زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام — بود از برای شکر تو شایانم اینچنین

مضمون آه و ناله موزون بخاطر است — خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

دود دل امی میانه بروی نمی رسد — در مجمر سپهر سپندانم اینچنین

خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من ببر در کوی آن جانانه این مشت غبار من

نقاب از رخ برانداز ای قیامت چهره دار من قیامت ساز کن امروز بپسند انتظار من

کرا آمد در دیار من که شد نو در دیار من چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من

ز جیب و دامنم دست جنون نگذاشت یکتاری بدرد ای بخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من

نمیکردی تو اول ذبح این صید زبونم را اگر در شان فتراکت شکست آرد شکار من

مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من

بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع نه جم دارد نه کی این طالع گردون سوار من

بقیاری قسم ای یار بیجا رم مکن پنهان که بود این همکنار من دل برد از کنار من

ز بس صبح خیالت در دل شبهای تاریکم سویدای قلب شد تاریکی شبهای تار من

بکام هم پیاده هم صهبا و دیداری نه پیرزی نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من

بیا ز اعجاز عشقت این سخن سنجی و خوشگوئی
وگرنه شعر بی لغزش کجا گو بیقرار من

گلی بشگفت خود داغ جگر بر شاخسار من بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من مغیلان بر خود وش بالد ز پای خارخار من

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من نمایان بین میان میگرد و آخر شهسوار من

نروید در زمین سینه‌ام جز دانهٔ عشقت
ز خونناب دلم سرسبز گردد کشتزار من

گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من

من از مسجد بمیخانه از خود میروم یاران
که در دستم نماند اینهم عنان اختیار من

گه از زلفت پریشانم گه از روی تو حیرانم
همین کفر است ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشای دگر هم دارد این آئینه دار من

بهر صید ز بوی چشم دامم وا نمی‌گردد
بصحرا انکه میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود حیثیت صد نقطهٔ صفر است
حسابی دیگری باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجو از بهر دید یار در مانی
که نبود هیچ شئی جز دید یار اندر دیار حق

دی خرامان میگذشت آن ساقی میخوار من
با ادا و ناز و شوخی از پی بازار من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند
شد جهان دیوانه روی پری رخسار من

خرمن جان جهان را سوخت از مانند برق
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری
رشتهٔ ایمانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلام است و دینم عشق در ما و درد
عشق غمخوار است مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول
دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیالِ جورِ او خونِ دلم شد رشکِ مشک
در نگهداری نیامد این نافهٔ تاتارِ من

دی درآمد بر سرم آن ساقیِ سرشارِ من
از نگاهِ مستِ او دیوانه شد هشیارِ من

می نهم پا جای سر جای پا از بیخودی
هوشمندانم چه می پرسند از رفتارِ من

از خروش و جوشِ مستی بر سرم ای دوستان
نیست جز دیوانگی کارِ دگر در کارِ من

دین و اسلامم فدای ساقیِ سرمست گشت
شد به من جام و صهبا جبه و دستارِ من

خوابِ چشم و راحتِ جان و قرار و صبرِ دل
رفته اند در طرفة العین از من این هر چارِ من

جز مقامِ عشق آهنگی ندارد بلبلم
بر نیاید جز نوای سوز از منقارِ من

سر فراشت جنون در ملکِ جانم ای نهان
سخت دشوار است بارِ عقل در دربارِ من

سرِ حق پنهان است اندر معنیِ اسرارِ من
ظاهرش پیدا است اندر صورتِ اظهارِ من

از محیطِ نقطهٔ مرکز بود است سلیمِ ملک
چشمِ دل بگشا و بنگر وسعتِ پرکارِ من

نورِ ذات الحق به دلم هر دم تجلی میکند
تابِ دیگر میدهد هر شعلهٔ دیدارِ من

در بنای سینه ام از نیستی مستحکم است
در شکست و ریختن شد لیسی دیوارِ من

ای مسلمان کفر با شد جزوِ لاینفکِ عشق
زین جهت در عاشقی شد کافری زنارِ من

زاهد از سرّ سواد الوجه من آگه نه | نیست در فهم تو رمز قشقه و زنار من

طوطی دستانسرای شوق ذوقم ای نیاز
نشنوی جز ناله جانسوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی می نوازد بر لب هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار | ایمن میگیرد هما از سایه دیوار من

ای نسیم گلشنی آن سوی کوکانم بیا | تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است | سید بینائی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق | حاکم عقلم بدر شد از سر هشیار من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موجزن | چون بجوید غرقم بود آن قلزم زخّار من

کرد ما را بی نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف فرما شد باحوال دل افگار من

اسیر عشق مفتونست و مجنون | حریق قلبه والنار مکنون

نمیداند طبیب آزار ما را | وما یحویه منهاج و قانون

نه ماند دانشم اندر نظاره | بری نفسنا عمّا یظنون

شهید اکبرست این کشته عشق | وما للزهد والتقوی بمنون

بیا جانان منعم لطف فرما　　حضور الحی علی الاموات مسنون

نیاز اندر خمارست اے دریغا
فخمر الذات مملو و مدلون

مریض العشق مفتون و مجنون　　سکوب عینه و القلب محزون
تجلی محبوبه من کل حسن　　فما مسجون مثل السجن مسجون
ومن یعلم له او یدر سوی الحسن　　فیخطی نیة فیه فذو لون
الا یا صاحب الوجه الحسین　　تعالی حبنا عما یقولون
ترحم والتفت نحو المشوق　　فان باعدت عنه ما تحبون

بلاء العشق یا اخی بلاء
والاف المصائب فیه مشحون

عید است ساقیا و میخانه باز کن　　پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن
هنگامه زهد و توبه و تقوی گذشت وقت　　دور حقیقت است و داع مجاز کن
بنگر به پیچ و تاب دل سوگوار من　　کوتاهی تطاول زلف دراز کن
بنما بما تجلی بیا بخش و دلکشا　　طرز ادا و غمزه عاشق نواز کن
امروز روز عیش و نشاط و سرور هست　　جود و عطا و لطف با اهل نیاز کن

گنج قناعتست که دل را غنی کند ❊ ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در زند هر شب ای نیاز ❊ چون شمع آه و گریه بسوز و گداز کن

شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من ❊ شحنهٔ عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی ❊ هر سر موی منست همه چشم سر من

میشود حلقه نشین بر خط هالهٔ ماه ❊ تا هر دیار جهان گرد پری پیکر من

داغها جنت من سینه پر داغ منست ❊ دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

پس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز ❊ بهوا میکند پرواز این دلک بی پر من

یافته عالمیان تاب دگر از نورم ❊ چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز ❊ سایه سان باش پس پیش دو رهبر من

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو ❊ ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو

همه دم سجده جان سوی ابروی محمد کن ❊ بروی قبله روی محمد شو محمد شو

تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رهان خود را ❊ اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی ❊ سراپا سیرت خوی محمد شو محمد شو

بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان اے دل
بیا دلدادهٔ بوی محمدؐ شو محمدؐ شو

نیاز اندر دولت گر مهر عرفان خدا باشد
فدای شان دلجوے محمدؐ شو محمدؐ شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده
آهوے دشت هویم از ماسوا رمیده

بُد پردهاے وهمی مارا حجاب دیده
دیدیم روے جانان این پردها دریده

گل گشت غنچهٔ دل دلبستگیش واشد
چون باد نوبهارے بر گلشنم وزیده

چون آفتاب معنی در جان من درخشید
گشتم بچشم مردم چون مردمک بدیده

من نور ذات حقم اے صاحب بصیرت
در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق
نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من جان خدائیم من
از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم
هم اصل کائناتم از نورش آفریده

آئینه پر صفایم جام خدا نمایم
هم عین و هم جدایم ای مرد برگزیده

سلطان بے نیازم چون سرو سرفرازم
هم بندهٔ نیازم مثل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانهٔ الستم
بے پا و بے سرستم از قید تن رهیده

زاهد مگیر بر من بگذر ز گفتگویم
نشنیده که فرقست در دیده و شنیده

قولِ نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برآئے باشی خدا رسیده

ای عکس نمائے تو ہر ذرّه چو آئینہ
نظّار گیانت را ہنگام تماشایت
پیدائی و پنہانی ہم صورت و ہم معنی
این حُسنِ مجازِ ما در چشم حقیقت بین

از دولتِ دیدارت ہر دیده چو گنجینہ
ہر شب چو شبِ قدر است ہر روز چو آدینہ
ہم نور و سرورے تو ہم دیده و ہم سینہ
ہم عینکِ بینائے ہم منظره و زینہ

اندر من و او ہر دم رازی و نیازی ہست
روشن بود این معنی بر سالکِ دیرینہ

زہی عزّ و علائے منتہائے اوجِ السّانی
امیرِ عالمِ امرے بشر معموره خلقے
ظہورِ کاملِ ذات و صفاتِ حضرتِ یزدان
رحیمی رحمۃ للعالمینے شافعِ خلقے
درخشان آفتابِ آسمانِ حسنِ محبوبی
شبستانِ جہان روشن نورِ ماه روی او
کند در یک نگہ وا حجب آئینہ دل را

نبی یثربی مہبطِ تنزیلِ فرقانی
ادیبِ علوی و سفلی رسولِ انسی و جانی
حبیبی سیّدی محبوبِ خاص الخاصِ ربّانی
کریم اکرم الخلقے سراپا فیضِ رحمانی
چو شمعِ صبح در بزمش نماید ماهِ کنعانی
ز تابِ شعلۂ حسنش کند خورشید پیشانی
بیک چشمک وا ید از رخش زنگار امکانی

حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خوانده — محمد غیر حق نبود بحسب ذوق عرفانی

چه وسعت داده یارب بظرف آن عظیم الشان — که انی عبده گوید بجاے قول سبحانی

نیاز اندر دلت گر بر بیخ کبرش جا گیرد
نه بینی تا ابد روے پریشانی و حیرانی

زہے عز و جلال بوتراب فخر انسانی — علی مرتضی مشکلکشاے شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی — امام دو جهانی قبلهٔ دینی و ایمانی

امیر کشور فقری شه اقلیم عرفانی — خداگوی خدادانی خدابینی خداشانی

انیس محفل النبی جلیس مجلس قدسی — سرور جان صفائی نشاط روح پاکانی

مه ظلمت کشاے مشعل تاریکی عالم — سراپا جلوهٔ نورے تمامی مهر تابانی

براه حق نمائی ناقہاے کاروانش را — نباشد جز پناهی او کسی دیگر حدی خوانی

پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولایش — که تا مولائیش را باشد اندر خلق بنیانی

عجب نبود د بهار بیخزان باغ محبان را — که میبارد برو هر لحظه ابر فیض و احسانی

نیاز اندر قیامت بے سر و سامان نخواهی شد
گر از حب تولای علی داری تو سامانی

بده دست یقین ای دل بدست شاه جیلانی — که دستاویز بود اندر حقیقت دست یزدانی

امیری دستگیری غوثِ اعظم قطبِ ربّانی
حبیبِ حضرتِ عالم زهی محبوبِ سبحانی

نشانِ شانِ بیچونی بیانِ سرِّ مکنونی
بسیرت مثلِ پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

سراپا جلوهٔ حسنی تمامی مهرِ تابانی
کند یعقوبیش گر باشد اینجا ماهِ کنعانی

ز پای پاکِ او فخری نبست دوشِ پاکبازانرا
حیاتی تازه بگرفت از وی دینِ مسلمانی

شبِ بختِ سیه آورده مهرش کند صبحی
فروزد لمعهٔ لطفش برخ شامِ غریبانی

ببخشد از رهِ فیاضی او بینوایی را
گدایانِ درش دیهیمِ شاهی تختِ سلطانی

ملایک طوق گویان روند اندر رکابِ او
جلوداری کنند او را خواصِ انسی و جانی

نیاید اندر جنابِ پاکِ او از قدسیان باید
که آید جبرئیل از بهرِ کار و بارِ دربانی

والا دستِ طلب بگشا بدرگاهِ شهنشاهی
نظام الدین و الملة علیه رحمة اللهی

امیرِ عالم آرایی ظهیرِ دین و دنیایی
شهنشاهی علی جاهی بحق شانی حق آگاهی

محیطِ فیض و ارشادی بعلمِ فقر استادی
سراپا حسنِ جانبخشی همه جانانِ دلخواهی

دُرِ دریای تجریدی گلِ بستانِ تفریدی
بشکل و صورتِ انسان نمایان ذاتِ اللهی

شبستانِ جهان شد همچو روز روشنی روشن
که طالع گشته از آفاقِ عالم اینچنین ماهی

گرفته صورتِ قالی بپیرمش سیرتِ حالی
زبانِ شمع شد در مدحِ او مرغِ سحرگاهی

بخاشاک چو دم زد نگاہِ گرم او آتش
بعون از آسمان شد شعلۂ شستی پرِ کاہی

ز شوقِ عشقِ محبوبِ الٰہی آنچنان گشتم
کہ تصویرم مصوّر در کشد بر صورتِ آہی

چہ غم داری نیازا ز رفتن تنہا ازین عالم
کہ سلطان المشائخ یارِ جانِ تست ہمراہی

ای جلوہ گہہ رویت ہر جہتے و ہر روئے
راہِ تو و کوئے تو ہر راہے و ہر کوئے

اے قبلۂ ایمانم شد جانِ دل و جانم
رو سوئے تو گردانم ہر طرفے و ہر سوئے

با آنکہ مبرائی از ہمہ رنگ و بو
رنگِ تو و بوئے تو ہر رنگی و ہر بوئے

می بینم انا الحق زن ہر ذرّہ بمہر تو
با اعظم شانی گو ہر تارے و ہر موئے

اندر دلِ ہر قطرہ دریاست بموج اندر
خود بحرِ محیط ست این ہر نہری ہر جوئے

این جملہ ضمائر را مرجع توئی ایجانان
تعبیر ز لست اینک ہر مائی و ہر اوئے

اندر رہِ عشقِ تو رفتست نیاز از خود
از لست کہ وہست این ہر ہائی ہر ہوئے

گر بر سرِ بالینم نازان بخرام آئی
جان از سرِ نو یابم ہم تاب و توانائی

تا پنجۂ عشقت شد پیوستہ گریبانم
از قبضۂ دستم شد دامانِ شکیبائی

این آہ دلِ سردم وین رنگِ رخِ زردم
با رازِ درون ہر دم دارد سرِ رسوائی

ای رشک مسیحایم از بهر مداوایم | چون بر دل شیدایم یک جلوه نفرمائی
خاک ره کوی تو این طرفه اثر دارد | هم صندل درد سر هم سرمهٔ بینائی

بوی به نیاز آمد از طرهٔ مشکینش
از خود برمید آخر این آهوی صحرائی

هنر آنکه دم زنم من ز کمال کبریائی | که سوای حق نه بینم بوجود فی قبائی
همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود ست | بخدا که اوست پیدا بلباس ماسوائی
نظری بصورتم کن بنگاه دیدهٔ دل | که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدائی
همه تهمت ست بر من که تو گوئیم منم من | نه منست این منی ز خداست خودنمائی

همه دلبری و نازست که بصورت نیازست
چه نیاز شان خاص ست ز شیوهٔ دلربائی

به بود ز دست این قلم اعجاز نگاهی | ز انست مرا همدم و دمساز نگاهی
هندو شود و چشم سیاهت بپرستد | گر پرده فگنی بربت شیراز نگاهی
اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید | ای رشک مسیحا من انداز نگاهی
بر اوج تماشای رخت کیست هواگیر | گو طایر قدسیست به پرواز نگاهی
چون ناز ترا زینت غریبی نیاز ست | زیبد که براو افگنی از ناز نگاهی

از خلق جدا هستی و هم در همه هائی | از جمله مبرائی و در جمله درآئی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان | از بهر شناسائی خود صورت مائی

بر وحدت ذات است عرض کثرت شانها | یک شان تو خلقت دگر شان خدائی

هم شاه جهانی بسرت افسر شاهی | هم دلق ببر داری و هم شکل گدائی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی | هم دوش بزناری و در بتکده هائی

هم بارکش خرقه و هم رند قباپوش | هم زهد سراپائی و هم ترک خطائی

هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب | هم چوب نے و هم تا نئی هم صوت صدائی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش | هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوائی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری | هم در چمن دهر گل جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا | هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم | هم دیدهٔ فتانی و بالائی بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی | هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو | هم تیر نگه در هدف سینهٔ مائی

هم غافل و هشیاری و هم بیهش و سرمست | هم واعظ و هم پیرِ مغبچه هائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت | هم گفته انا الحق بسر دار برآئی

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان
بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائے

ای دل تو چنین در شغب و شور چرائی
وی دیده بگو صورت ناسور چرائی

ای سینهٔ من ریش دل از بهر که دائے
وی سخت جگر سوخته چون طور چرائی

وی خندهٔ من صورت گریه بچه گشتی
وی صبح تبسم شب دیجور چرائی

ای راحت جان شکل غم آمده چونی
وی جان من آزاری و رنجور چرائی

در معنی فی انفسکم غور و نگه کن
معشوق ببر داری و مهجور چرائی

دلدار تو نزدیک است از رگ جانت
افتاده به پندار و ولی دور چرائی

خورشید جمال رخ محبوب عیانست
ای شب پرک دیدهٔ جان کور چرائی

جانان بجهانست چو دریا بقطرات
چون قطره بدریائی و در شور چرائی

از زندگی افزای لب ساقی سرمست
می نوش کن هان بلب گور چرائی

ای زاهد افسرده بیا و بخدا شو
در حرص بهشت و هوس حور چرائی

بیک جو ندهم قیمت این طاعت مهمل
بر تکیهٔ این زهد تو مغرور چرائی

بر قول نیاز است اگر علم یقینت
پس دیده و دانسته بدستور چرائی

برچهرهٔ تو نقاب تا کی — برچشمهٔ خور سحاب تا کی

بر دیدهٔ ما حجاب از ماست — در ماهِ تو این حجاب تا کی

بر بخششِ حقیقتم گذر ده — بینم بغلط سراب تا کی

یک حرف ز عشقِ خود سبق ده — خوانم قصصِ کتاب تا کی

بیخود ز خودم کن و بخود دار — مانم بخودی خراب تا کی

مستم بکن از نگاهِ مستت — دارم هوسِ شراب تا کی

باشم به تعلقاتِ ذرات — وا مانده ز آفتاب تا کی

ای دلبرِ من جمال بنما — وی جانِ من این حجاب تا کی

گردان ز دو کون بی نیازم
گردم پیِ آن خراب تا کی

ندانم کیستم مارا چه نامی — بحیرت اندرم هستم کدامی

بحسنِ روی خود سرشار مستم — نه بینا دانم و نی می نه جامی

نباشم بر زمین نی بر سماوات — مگر در لامکان دارم مقامی

عجب جائیست اندر ملکِ جانم — که آنجا نی سحر باشد نه شامی

چو محرم شد برون از مطلعِ غیب — زنامم شد عیان هر خاص و عامی

بظاهر گرچه فانی مینمایم ... ولی در باطنم دارم دوامی

ز وحدت سوی کثرت چون برآیم ... همون دم باز گردم تیز گامی

بهر آنی بشانی دیگر آیم ... نمیدارم بیک شانی قیامی

گهی بر صورت بلبل بنالم ... گهی شکل گل آیم خنده فامی

بکعبه شیخ و در دیرم برهمن ... منم در میکده هم می و جامی

بهر مشرب که بینی نیست جز من ... ز من بشنو بهر ملت کلامی

بباطن نازم و در ظاهر نیازم

بمعنی خواجه در صورت غلامی

مثنوی

یار من با کمال رعنایی ... خود تماشا و خود تماشایی

عشقبازی بخویشتن دارد ... غیرتش تاب غیر کی آرد

در ازل دیده بر رخش وا کرد ... خویشتن را بخویش شیدا کرد

در بطونش نمود عشق مقام ... شد رها از سکونت و آرام

شد چو حب نظاره دامنگیر ... گشت مطلق بدام قید اسیر

از تقاضای حب جلوه گری ... آمد اندر حصار شیشه پری

خواست آن حسن بی نظیر و مثال / متجلی شدن باین امثال

ناگهان کرد امر کن فیکون / نقش بسته جهان بو قلمون

شد هزاران هزار شکل غریب / از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس حق و ملک / وان دگر از عناصر است و فلک

خود بر آمد بشکل این اکوان / حسب در خواست حضرت اعیان

هست عالم تمام مرآتش / که اندرو ظاهر است آیاتش

طرفه تر اینکه رای مرآت / جز یکی نی چه گویمت هیهات

لیک اندر جهان کهنه و نو / جست و جوی نمود با تک و دو

هیچ کس را نیافت این قابل / که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر سوی آدم دید / بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی / هم درو وصف و نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان / دیگری کس نبود لایق آن

اوست آیینه صاحب الوجهین / گر ببینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی / وجه طرف نقائص عبدی

سجده اش با نقائص عبدی / جانب آن خصائص ربی

پس ہمون ساجد ست ہم مسجود — نیست در دہر غیر او موجود

خبر عدم نیست غیر ذات خدا — پس بود عین او ہمہ اشیا

مجملے ہست انچہ گفت نیاز — کرد کوتاہ قصہاے دراز

باہدایت گرہ بہین دلیل گواہ — کن نظر جانب کلام اللہ

وله

امر ربی ست روح وسر خداست — ذکر ربی کام وبی زبان اوراست

حیف در بند جسم در ماندے — نشنوی صوت پاک رحمانے

یار تو ہمدمست باتو کلیم — حیف تو نشنوی کلام قدیم

ہمہ عالم پرست از آواز — لیک در ہای گوش خود کن باز

باز کردن ہمین بس ست ترا — بند سازی رہ شنیدن را

بشنوی یک کلام نامقطوع — گر حدیث وقتا بود مرفوع

اول و آخرش چو پیدا شد — زان سبب نام او بآنحد شد

عالم صوت ازو ظہور گرفت — از حضورش بساط نور گرفت

رونق افزای انجمن او شد — فیض بخشاے ہر سخن او شد

گر باظہار دنیا وردے — نام آواز درجہان بندے

بشنو آن بانگ پر سر دراز گوش — کن فراموش خویش را از ہوش

غرق شو در میانِ بحرِ محیط ذات بی کم و کیف نورِ بسیط

نور بیرنگ هست وحدتِ ذات وین تعین بود همه ظلمات

دیده های دلت که نابینست پیشِ تو نور سربسر اینست

ورنه وحدت کجا و کثرت کو بوی عنبر کجا کجا بد بو

تو که هرگز ندیده آن نور چه بدانی حقیقتِ مستور

تا نیفتد شعاع نورِ خدا بر دلت کی شود ترا پیدا

کاین همه ظلمت ست نور دگر کی شود این و آن بهم همسر

ذاتِ مطلق مثالِ گل باشد ست فیض جز و کل باشد

وین دوی و تعین ست چو خار می کشد هر یکی از و آزار

گل شوی گر نظر به گل آری واین جهان کس نیاز آری

ور بتقییدِ خار در مانی خود بر نجی جهان بر نجانی

تو نه آنی هر انچه فهمیدی گل نه دیدی تو خار را دیدی

تو نئی تو خاسته گل از گلشن خار دانسته و شدی گلخن

اندر ان خار و گل تو فرق مکن
گرچه هستند از یکی گلشن

ایزد ببین در همه سو روی خدا را | با عین نگاهی | میدان یقین این همگی ما و شما را | مرآت الهی
خود بهر تماشای خود آمده بیرون | از حجلهٔ خلوت | گه دلق بسر کرده گهی صورت دارا | با حشمت و جاهی
گه سوی کلیسا شده ناقوس بدستش | در پردهٔ ترسا | گه کرده بدست آمده تسبیح و عصا را | پوشیده کلاهی
گه معتکف مسجد و در کنج تفرد | پنهان ز جهان شد | گه شاهد محفل شده آن انجمن آرا | رشک مه و ماهی
از روی عیان شد ز رخش تابش سیما | در کاکل و خالش | آورده درون این همگی صبح و مسا را | هر شام و پگاهی
گمراه طریقی اگرش غیر بدانی | ای طالب مولی | بینی همه او گر همه این ما و شما را | آئی سوی راهی
مانند سنا ز آئی بدر از چه هستی | گر عاشق حقی | زان پس همه خود باشی و بینی تو خدا را | در هر پر کاهی

دیگر

در کسوت نو آمده آن دلبر زیبا | هر شام و پگاهی | گه جلوه نما شده بر روی همه دنیا | گه صورت ماهی
گه فرش گهی عرش گهی بحر گهی بر | گه صورت قطره | گه شکل صدف آمده گه گوهر یکتا | گاهی پر کاهی
گه دلق بسر کرده بیازار برآمد | در شکل گدایان | گه تاج بسر آمده بر تخت مطلا | در صورت شاهی
گه پیکر لیلی شده خود جلوه گر گرد | بر مسند خوبی | گه شکل مجنون شده گردید بصحرا | با حال تباهی
گه خنده کنان رنگ گل آمد به گلستان | در فصل بهاری | گه نعره کنان صورت بلبل شده شیدا | با ناله و آهی
از روشنی چهرهٔ زیباست بهشت | این نور هدایت | وین ظلمت کفر است بکفار هویدا | از زلف سیاهی
گفتست چو خود لیس کمثله شیئ | در حضرت قرآن | زان پس بچه سان دانم و بینم همه اشیا | جز ذات الهی

در خلق نیاز این سخن سرّ حقیقت | بی پرده مفرما || این راز نگهدار بکنج دل شیدا | با حفظ نگاهی

دیگر

سرّ خفی از مطلع انوار بر آمد | نادیده عیان شد || از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد | بر خود نگران شد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد | سردار جهان شد || خود بود که آن بر سر انکار بر آمد | تعزیر دهان شد

خود بود که بر شاخ ثمر دار بر آمد | در صورت انگور || خود خمر شده از خم خمار بر آمد | مدهوش کنان شد

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش | بر روی مصلا || هم خود ز در میکده سرشار بر آمد | بیهوش دوان شد

گه درهم و دینار گهی رو تصورست | گه طالب اینها || گه دست از ین شسته پی یار بر آمد | پاینده آن شد

گه شعلهٔ نوری شده بر طور بر افتاد | تا خلق بترسد || گه نار شده صورت گلزار بر آمد | بشگفت بیان شد

گه مصحف قرآن گهی بید و پرانست | گه دانهٔ تسبیح || گه تار شده صورت زنار بر آمد | از کفر نشان شد

گه نرم دل و صاحب اخلاق حمیده | تمثال محمد || گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد | قتال زمان شد

گه ژاله و گه شبنم گهی ابر مطیر است | گه شکل حبابی || در لحظه بدریا شده هموار بر آمد | آن بود که آن شد

در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد | با غور نگه کن || خود نیست نیاز آنکه بگفتار بر آمد | نادان بگمان شد

وله

خود تاج بسر صورت شاهانه بر آمد | دارای جهان شد || خود دلق بسر شکل گدایانه بر آمد | دکان بدکان شد

خود گشت بت خود بسر اشیا بنازد | در صورت آزر || خود گشت خلیل و سوی بتخانه بر آمد | بشکست دوان شد

دیوان اردو

گر کون و مکاں مظہرِ نیرنگ نہ ہوتا
ہر آن میں اُسکا یہ نیا ڈھنگ نہ ہوتا

ہوتا نہ اگر اُس کے تماشا میں تحیّر
حیرت سے میں آئینہ نمط دنگ نہ ہوتا

گر شانِ پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی
اسلام کے لانے میں اُسے ننگ نہ ہوتا

اسرارِ حقیقت سے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہ ہوتا

امکاں سے باہر ہے تری کنہ کا پانا
ورنہ دلِ آگاہ مرا تنگ نہ ہوتا

گر پردۂ غفلت کو تو ہم سے اُٹھاتا
اے عشق نیاز آگے ترے سنگ نہ ہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا
ہے قمع حباب کا نہو برقع نقاب کا

اپنا ہی کچھ تصرفِ اوہام ہے کہ ہم
چہرے پہ حق کے پاتے ہیں پردہ [illegible] کا

آنکھیں مندی ہوئی ہوں تو پھر دن بھی رات ہے
اسمیں قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا

اس کام کی یہ ہستی موہوم کائنات
سیراب کب کرے تجھے دھوکا سراب کا

اپنا حجاب آپ ہے تو اے میاں نیاز
اوٹھنے میں تیرے ہوتا ہے اوٹھنا حجاب کا

اے دل خیال یاس میں تو کب سا ہوا
دنیا کی ہے اندھن میں ابھی تو پھنسا ہوا

گنجائش خیال طلسم جہاں کہاں
آنکھوں میں جسکے جلوۂ حق ہے بسا ہوا

خطرے کو جب جا سکے دل سے نکال لے
بیطرح کا چور ہے گھر میں دھنسا ہوا

معیار عشق پر زر ہمت لگا کے دیکھ
نکلا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز
ہستی سے حق کے پھر وہ رہیگا بسا ہوا

کیا جانے کسکی گھات میں نکلا کسا ہوا
وہ شوخ ہاتھ قتل جہاں پر رسا ہوا

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ممکن نہیں جو پھر بسے یہ گھر گھسا ہوا

ہرگز نہ آئی ہنس تجھے میرے حال پر
ہر چند آہ و نالہ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اس غنچہ لب کو دیکھا ہے جسنے ہنسا ہوا

اے مرغ دل اُکھڑ گئے جب بال و پر ترے | کہہ کیا کریگا دام سے چھٹ کے پھنسا ہوا
پھولا نہیں سماتا ہی جامہ میں اپنے پھول | پا اوسکی بو میں پیرہن اپنا بسا ہوا
بیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دلمیں داغ غم | بن جی سے لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا
مارا تمہاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے | سو بار بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا
ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا | اس واسطے میں صاحب فکر رسا ہوا

سن سن کے شور عشق کے حالات ای نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا دھنسا ہوا

تمہارے دور میں ہمنے ساقی عجب ہی دور شراب دیکھا
اِدھر تو واعظ گرا پڑا تھا اُدھر کو زاہد خراب دیکھا
جو ایک چسکی میں جز سے کل ہوا ور ایک قطرہ سے ہوئے دریا
تمام عالم میں تونے ہمدم کوئی بھی مثل حباب دیکھا
وہ مست مخمور ادھر کو آیا مگر یہ لا پیچ ہی اوسکو لایا
کہ میرے خون کو شراب گلگوں دل و جگر کو کباب دیکھا
چمن میں نرگس کہیں ہیں بیمار اوسکی آنکھوں کو دیکھ کر کے
کہیں ہیں زلفوں پہ خم میں سنبل لے ہائے کیا پیچ و تاب دیکھا

تمہارے مکھڑے کو نیچے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہیے

برائے گلشن گر یہ کہیے کہ مہر زیر سحاب دیکھا

نہیں ہے دکھ کا کچھ اس میں ایدل کہ ہے یہ دکھ کا طلسم عالم

جو کچھ کہ تھا سو ہے فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ولی کا

بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی ہن لو تیرا اب دیکھا

تمہارے عشق میں گو جان کے دینے سے ہیں اڑتا

کوئی دن جی کے آخر موت مرنا ہی پھر پڑتا

کہاں یہ عشق کا مرنا کہاں وہ موت سر پڑتا

یہاں اب روح قدسی ہوں وہاں تن یہ زمیں سڑتا

زیارتگاہِ عالم آج ہے یارو مزار اپنا

کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے آ یہاں گڑتا

اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے ٹھہر رہتا

یہ رونا شمع کو اس کے لئے تا صبح کیوں پڑتا

یہ سنگینی و سبکی تیری اعظ سب پہ کھلجاتی

رنگین ہیں نیاز یہ اہلِ دل ترے شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکرِ رسا دیا

تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقاب منہ سے اٹھا دیا
وہیں محوِ حیرتِ بیخودی مجھے آئینہ سا بنا دیا

وہ جو نقشِ پا کی طرح رہی تھی نمود اپنے وجود کی
سو کشش سے دامنِ ناز نے اسے بھی رہ سے مٹا دیا

کیا ہی چین خواب عدم میں تھا نہ تھا زلفِ یار کا کچھ خیال
سو جگا کے شورِ ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا

ذرا چھپ نگاہِ رقیب سے پڑی اس گلی میں تھی میری خاک
تو نے ایک جھونکے میں اے صبا اسے لے وہاں سے اڑا دیا

رگ و پے میں آگ بھڑک اٹھی پھوکے ہی پڑا سبھی تن بدن
مجھے ساقیا مئی آتشین کا یہ جام کیسا پلا دیا

یہ نہاں شعلہ حسن کا تراہ ہو کے سربہ فلک ہوا
میری کاہِ ہستی نے مشتعل ہوا وسے یہ لشو و نما دیا

جبھی جا کے مکتبِ عشق میں سبقِ مقامِ فنا لیا

جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دل سے بھلا دیا

خانقاہِ چشت میں جس نے قدم پہلا رکھا
دوسرا اُسکا قدم پھر عرش کے بالا پڑا

قابِ قوسین اُسکے آگے ایک ہی ادنیٰ مقام
واں پہنچکر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا پھر کیا ہوا

نقشِ ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اُٹھ گیا
صاف مطلع ہوگیا جو تھا یہاں واں کچھ نہ تھا

سخت مشکل ہے دلا اُسکا پھر آنا اسطرف
وہ نہ اُن مردوں میں ہے جن کو مسیحا لے جلا

کیا ہی جی کو بھاتی ہیں باتیں یہ تیری اے نیاز
قولِ حق ہم تو سمجھتے ہیں میاں تیرا لکھا

معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا
از ماہ تا بماہی سب ہے ظہور تیرا

اسرارِ احمدی سے آگاہ ہو سو جانے
تو نور ہر شرر ہے ہر سنگ طور تیرا

ہر آنکھ تک رہی ہے تیری ہی منہ کو پیارے
ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا

جب جی میں یہ سمائی جو کچھ کہ ہے سو تو ہے
پھر دل سے دور کب تھا قرب و حضور تیرا

بھاتا نہیں ہے واعظ جز دیدِ حق مجھے کچھ
تجھ کو رہے مبارک حور و قصور تیرا

وحدت میں ہے یہ جلوہ نقش و نگار کثرت
گر سرِّ معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سے ہو
پتلے ہیں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا

اے دل کہیں نجائیو زنہار دیکھنا — اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے — آئینہ وار طلعتِ دلدار دیکھنا

نیرنگیوں سے یار کی حیران نہ ہوجیو — ہر رنگ میں اوسی کو نمودار دیکھنا

اے دل قمارِ عشق میں ٹک کھیلیو سنبھل — بازی نہ دیجیو ہار رہے یار دیکھنا

گر نقدِ جان طلب کرے وہ شوخ دلربا — انکار واں نہ کیجیو زنہار دیکھنا

ہرگز دوا نہ کیجیو اس غم کی اے نیاز
سب اچھتوں سی غم کو مزہ دار دیکھنا

عشق میں آ عجب مزا دیکھا — خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتۂ انّما سے واقف ہو — چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے — ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا

دیکھتا آپ ہی سنے ہے آپ — نہ کوئی اوس کا ماسوا دیکھا

دید اپنی کی تھی اسے خواہش — آپ کو ہر طرح بنا دیکھا

صورتِ گل میں کھل کھلا کے ہنسا — شکلِ بلبل میں چہچہا دیکھا

شمع ہو کر کے اور پروانہ — آپ کو آپ میں جلا دیکھا

کر کے دعویٰ کہیں انا الحق کا — بر سرِ دار وہ کھنچا دیکھا

تھا وہ پر تر شہا و با سے نیاز
پھر وہی اب بشہا و یا دیکھا

یار کو ہمنے جا بجا دیکھا
کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا

کہیں ممکن ہوا کہیں واجب
کہیں فانی کہیں بقا دیکھا

کہیں بولا بلی وہ کہکے الست
کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا

کہیں بیگانہ وش نظر آیا
کہیں صورت سے آشنا دیکھا

کہیں وہ بادشاہ تخت نشین
کہیں کاسہ لیے گدا دیکھا

کہیں عابد بنا کہیں زاہد
کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا

کہیں فاضل اور کہیں مطرب
کہیں وہ ساز باجتا دیکھا

کہیں وہ در لباس معشوقاں
بر سر ناز اور ادا دیکھا

کہیں عاشق نیاز کی صورت
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھاتی ہے بسنت
کیا بن بنا و سج سجا مجرے کو آتی ہے بسنت
پھولوں کے گڈوے ہاتھ لے گاتا بجاتا ساتھ لے

جوبن کی مد میں مست ہو ہو راگ گاتی ہے بسنت

چھتیاں اُمنگ سے بھر رہیں نیناں سے نیناں لڑ رہیں

کس طرز معشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بسنت

لے سنگ سکھیاں گلبدن رنگ بسنتی کا برن

کیا ہی خوشی اور عیش کا ساماں لاتی ہے بسنت

ناز و ادا سے جھومنا خواجہ کی چوکھٹ چومنا

دیکھو نیاز اس رنگ میں کیسی سہاتی ہے بسنت

لشکر غم آ پڑا اقلیم دل پر لوٹ لوٹ
یہاں ندا ہے الاماں تھی اُن صدا آئی کوٹ کوٹ

دیکھکر نیرنگیاں تیری اسیران ملل
ملت مذہب کی قیدوں سے گئی ہیں چھوٹ چھوٹ

تاک بچائے پاؤں کو سنبھلا ہوا گھر سے نکل
پٹ گیا کوچہ ترا شیشہ دلوں کے پھوٹ پھوٹ

کچھ بھی تجھ میں ہے مروت آ کے مر رہا آشنا
تیری آنکھوں میں سیہ چشمی بھری ہے کوٹ کوٹ

ہاتھ ہاتھوں کے کب آتی ہے میاں تیری کمر
جبکہ وہ سجا ہے شست نگہ سے چھوٹ چھوٹ

گر کرم ورنہ عدم کا ہو لیا اگر آوے تو آ
سانس کو اٹکا کے چھاتی میں کھا ہے گھونٹ گھونٹ

چل بچل ہے کارخانہ ہستی موہوم کا

چل نیاز اب حق سے دل اپنی خودی سے چھوٹ چھوٹ

رات تیری یاد میں اتنا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسوؤں کا آئیں آنکھیں پھوٹ پھوٹ

عقل و دیں کی بستیں تاب و تواں کی نگہ بیں،
آ غنیم غم نے کیں ویران ساری لوٹ لوٹ

پیچ میں زلفوں کے آ کر کب نکل سکتا ہے دل
گرچہ بھاگتا ہے وہ پنجہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ

ہاتھ کو دنیا و دیں کے جھاڑیے اے اہل وجد
مت ستا ناحق زمیں کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ

پستیٔ دیوارِ ہستی ہے شکست و ریختن
گر بنا اپنی بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ

کیا کروں رازِ دروں کو آ کے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ

جوش زن ہے عشق کی مے اب خم دل میں نیاز
گھاٹ باہر گرے گی خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ

اس تعین کی گرفتاری سے ایدل چھوٹ چھوٹ
آ حباب آسا بدریائے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ

یہ سلطنت یان ملک میں تھا ہی یک خشت
ایک جھٹ سے ہیں نکل ڈالیا سب چھوٹ پھوٹ

جب تلک مغرور ہی پندار تیرے سر میں ہے
سرزنش کے موگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ

لٹ رہی ہے گنجِ عرفاں درِ شاہِ عرب
دیکھتا کیا ہے لا چل دونوں ہاتھوں لوٹ لوٹ

وہ جو زندانِ ناسوتی کے مدت سے اسیر
اوج لاہوتی کو پہنچے یک نگہ میں چھوٹ چھوٹ

خادمیت شہ میں جون گل کے ہمراہ تھا
فیضِ صحبت کب اوٹھے جب تک نہ ملے ٹوٹ ٹوٹ

عالمِ بالا کو پہنچے گا کوئی دم میں نیاز
گر رکھا ایسا ہی وو آہ دل میں گھوٹ گھوٹ

آ غنیمت خانۂ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
کھنچ گئی دم جو رفیق اپنے گئے سب چھوٹ چھوٹ

قاضی و ملا و مفتی محتسب اہلِ فقیہ
گر گئے وو در ہیں تیری میکدہ کو پھوٹ پھوٹ

چشم بد سے دور ہو کیا ہی آفت تا بہ کے
ہنس کے نکلیں آنکھیاں تیاگی ہو بیھوں کوٹ کوٹ

دیکھ میرا خون اشک اُس نے کہا شب کو دیکھ
تیری آنکھوں میں گئی میری حنا سب چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہے میاں تیرا گلو نام خدا
ہے جھلکتا پان رنگ اس کا باہر پھوٹ پھوٹ

تیرے تکنے پر ہنسی آتی ہے مجھکو ناصحا
اب تلک تھم تھم رہا ہوں منہ کو اپنے کوٹ کوٹ

اب تو عاشق ہو چکے ہونی جو ہو سو ہو نیاز
عشق طفلوں کی تو بازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ

لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیاث — کر آہ کے قلم سے ہیں تحریر الغیاث
لاہوت سے اُتر کے ہوں ناسوت میں پڑا — کیا کچھ ہوئی مقام کی تغیر الغیاث
حرص و ہوائے نفس ہے زنجیر پائے دل — پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث
سوز و گداز آہ و تپش نالہ و فغان — سب کچھ ہوئے ملے نہیں تاثیر الغیاث
عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتواں — مضمونِ آہِ دل کی ہے تفسیر الغیاث
ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیر دستگیر — سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث
مشکل کشا ہے خلق ہو تم شاہ اولیا — ہے اسلئے تمہاری قفا گیر الغیاث
کرتے ہو مشکلات جہاں ایک پل میں حل — کیوں ہے قضا میں میرا اتنی ہے تاخیر الغیاث
سرگشتہ الغیاث نیاز آپ کا ہوں میں — دنیا و دین میں باقی ہے توقیر الغیاث
یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا — کس کے کہے میں جا کروں تقریر الغیاث

دیکھو تو ہیں نیاز ہوں سر سے پاؤں تک
یا ہوں میں الغیاث کی تصویر الغیاث

خاک کے پتلے نے دیکھو کیا ہی مچایا شور — عرش و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور
عشق کے میدان میں آ صورت انسان بنا — عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چکور
سینہ میں قلزم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا — بل بے سمائی تری اور سے سمندر کے چور

جبکہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر | عالم ملکوت کے اڑ گئے ہاتھوں کے مور

دلمیں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سو طرز ناز
سو بجھے ہے یہ بھیدا سے جسکی نہو چشم کور

سمند ناز کی جب باگ اوسنے دی ٹک چھوڑ
وہیں ٹھٹک رہے براق تسلی سے منہ موڑ

جو خط جوہری ممکن نہیں تسلیم کرنے
تو اوس کی دیکھ کمر کیا کرے گا توڑ اور جوڑ

کب اوس کے تیر نگہ کا کسی سے ہو انداز
جہاں پہنچے سوفار ربھال کا سر توڑ

کہاں تھی رات کدہر تھی نظر نہ آئی رات
نقاب زلف دیا شب جو اوسنے منہ پہ چھوڑ

ہنس کو تیری نہیں ہے نہ ہے کو تیری نہیں
زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ چلے تیری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو دیکھا ندیں طرفہ
دل ایسی کونسی کل ہے جسے تولے ہو مروڑ

نیاز شعر خیالی نہیں پسند عوام
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

ہمارے شیشۂ دل کو جو توڑتا ہی توڑ
پر اسکو پھینکیو ٹک اپنی رہگذر کو چھوڑ

تو اپنے جور و جفا سے نہ در گذر پیارے
میں اپنی مہر و وفا سے نہ لوں کبھی منہ موڑ

محبت اپنی نہ ٹوٹیگی آپ کے توڑے
ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لوں گا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوہ ہی جسکے چھل میں یو
دیوانہ ہو گیے ہی کس بلا کی مجھ پر کھوڑ

ہر ایک رات شب قدر سی ہو روشن تر
گر اپنے موںہہ کو وہ مہر و سمت شب کے موڑ

جمال یار کے قابل نہیں مری آنکھیں
اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یا دوں پھوڑ

میں ایک بات کبھی تیری نا نوں اے واعظ
کہا کر ایک سی لیکے تا بہ لاکھ کروڑ

چڑھے ہی حضرت شبیر کی یہاں ریتی
جو سر خرنگ لگا چاہے جا دلاے پوڑ

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز
نیاز ذکر سخن کر رہ مجاز کو چھوڑ

حباب کی طرح اپنے تئیں بنا کے توڑ
طریق حق میں یہی توڑ ہی خدا سے جوڑ

بدن کے توڑے ہوا کے سوا نکلیگا
خدا ہی نکلے جو دیکھے خودی کا بھانڈا پھوڑ

تعینات کے نقطوں سے ہے کثیر احد
وہی ہے ایک و دس و ہزار لاکھ کروڑ

صنم کو پوجے برہمن حرم کو مانے شیخ
یہ دونوں ایک ہیں نانوں کسے کہوں چھوڑ

سوائے ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے
یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کھوڑ

ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہو سو ہے
برنگ بحر رواں جسمیں ہے نہ توڑ نہ جوڑ

عبث ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز
بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کی ہو یاد میں گھر بار فراموش
ہوتا ہی کوئی دل سے وہ دلدار فراموش

جو مست ہیں تجھ درس کے اے ساقی ہشیار
ہو کیوں نہ انہیں خانۂ خمار فراموش

گر بادۂ توحید پئیں اہل مشارب
ہفتاد و دو ملت کی ہو تکرار فراموش

پڑدہ کو تنک ایک بھی اگر یار اٹھا دے
ہو جائیں زخود مردم ہشیار فراموش

یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے
ہو جائے اسی بت کی پرستار فراموش

گر کبک دری چال یہ بانکی تری دیکھے
رہ جائے اوچک کر کے رفتار فراموش

جب دل میں کھنچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اسے صورت اغیار فراموش

غم کو تنک کرتا ہے کم جریان اشک
طرفہ رکھتا ہے اثر دوران اشک

سوز دل سے پھک گیا رخت تن
اب ہے دست آستین دامان اشک

آہ آتش بار کے شعلوں کو دیکھ
آدھل پل سوکھتی ہے جانِ اشک

گرتے گرتے تخت گاہِ چشم سے
ہل گئے پانی میں یہ خاقانِ اشک

تھیں یہ آنکھیں معدنِ نورِ بصر
آجکل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک

ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطانِ اشک

کیا بلا ہے ان دنوں طوفانِ اشک
رات دن ہے بارشِ بارانِ اشک

یاالٰہی زورقِ گردوں سنبھال
بے طرح امڈا ہے یہ طوفانِ اشک

پھاک چکے تھے ہم تو اے یارو ابھی
گر نہ ہوتا اس گھڑی احسانِ اشک

جن کو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم
رل گئے گلیوں میں وہ طفلانِ اشک

تھیں یہ آنکھیں منظرِ ایوانِ تن
ہو گئیں اب حجرئ عمّانِ اشک

کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز
لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک

ہیں یہ دیدہ بینا میں ہم ساری کم و بسیار ایک
کثرت نمایاں اتنی ہو جتنا کرے تکرار ایک

عالم ہے جس کو جہاں یعنی جہانِ جسم و جان

ثنا میں ہیں سب اُس ذات کی جسکو کہے سنا ایک

بے امتیاز بیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب بہم

بیج و درخت شاخ و گل انبوہ برگ و بار ایک

طوطی ہے جب دبستان ہمسر اسو سو طرح سے نوا

ہردم ہی بولے سدا اور ہے وہاں مقال ایک

عجز و نیاز اپنی طرف ناز و غرور اس کی طرف
جب ہر طرف وہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر چار ایک

آئی ہے جبکہ نشۂ توحید کی ترنگ
آنکھوں میں اپنی جلوۂ نیرنگ چھا گیا
سینے میں سے آہ دھواں اٹھتی ہے کچھ
سب گر گئی ہے اپنی جو تھیں تعلقات
دریائے دل سے اٹھتی ہے موج الوہیت

دکھلائے ہے تجلی طوری ہر ایک سنگ
گہ لعل گہ گہر کہیں ہے لگا اٹھنے رنگ رنگ
لگتا ہے دلمیں جب نگہ گرم کا خدنگ
جو ہر شاں کی باقی ہے کچھ کچھ تا اننگ
رہتی ہے جی میں شور انا الحق کی امنگ

گرداب دلمیں نہ درق گرد جو شوق ہو
وسعت نہ ہو و اوسکی نیاز ایک ذرہ تنگ

کس پیار کی نگاہ کا دلمیں لگا خدنگ
مرگ و حیات اپنی ہوئی دونوں ایک رنگ

کیا طرفہ اجتماعِ نقیضین ہے حکیم
آنکھوں کے وہ لڑانے میں کہتا ہے صلح و جنگ

جور و جفا میں تیرے ہیں لطف تازہ ہے
ہوتا ہے تنگ صلہ کوئی ملول و ننگ

چشمِ سیہ کی تیرے جو اس پر پڑی نگاہ
ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بتِ فرنگ

داغِ جبین پہ اپنے تو نازاں ہے زاہدا
شاید بہارِ دشت کا دیکھا نہیں پلنگ

ہیں تند خو و سنگدل اے دل یہ نرم رو
نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرارِ سنگ

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں اے نیاز
دیکھا نہیں ہے اس کی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہے شاہدِ نیرنگ اپنے رنگ
دیکھ اس کی جلوہ گری کو ہیں عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بتِ فرنگ
باہم کئے وہ آنکھ لڑانے میں صلح و جنگ

بالوں کی لٹ نے گھیری ہے چاہِ ذقن کو من
پیاسا ہو سر کے چوٹی سے لٹکا ہے یہ نہنگ

بلبل کو شکلِ گل ہو چمن میں رولا دیا
ہو شمع انجمن میں جلایا کہیں پتنگ

تیرِ نگاہِ یار میں کیا زور توڑ ہے
ناوک اِدھر خجل ہے اُدھر دنگ ہے خدنگ

وہ یار سا ہیں دور میں تیرے خراب و مست
مستی کے نام سے جنہیں آتا تھا عار و ننگ

فرشِ زمیں ہے خاک نشینوں کا بسترا
بے خان و مان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

خونِ جگر رواں ہے یہ مجرائے چشم سے
کہتے ہو تم جسے اشکِ سرخ رنگ

وحشت بیابانی سے ہے اپنی بیاباں نازاں
اپنے پاؤں سے ہے خارِ مغیلاں نازاں

چاک ہاتھوں سے ہے جیب آنکھوں سے دامن پر آب
جیب نازاں ہے یہاں اور وہاں داماں نازاں

فخرِ زنجیرِ جنوں ہے یہ مری پابندی
اور مری قید سے ہے خانۂ زنداں نازاں

پھنس گئے دام میں اس کے جو دلِ جانِ جہاں

کیوں نہ دلجمعی سے ہو زلفِ پریشاں نازاں
تجھ سے تو بجھ نہ سکی آتشِ غم بھی اے ابر
کون سے کام پہ ہے تو ارے ناداں نازاں
ٹک ذرا ہوتی ہے کم وحشتِ دل رونے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدۂ گریاں نازاں
رشک میں ہیں مرے آنسو سے گُہرِ دُرِّ یتیم
مت گہر ریزی پہ ہو بارشِ نیساں نازاں
ہے دل و جاں مری شاہِ نجف پہ قرباں
اے نیاز اس لئے ہیں میرے دل و جاں نازاں

کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں
ہے جہاں لالہ زار آنکھوں میں
پھول کترے ہیں کیا عجیب عجیب
کون ہے دستکار آنکھوں میں
شیرِ مادر تھا یا شرابِ کہن
جسکا ہے یہ خمار آنکھوں میں
کچھ اُوڑھی جاتی ہے نگاہ اپنی
کتنے پکڑا قرار آنکھوں میں
چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے
اب دلِ بے قرار آنکھوں میں
وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما
ایک ہے سو ہزار آنکھوں میں

ہمکو نقاش سے ہے نظر آتا ۔۔۔ سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں

جس نے سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز
قلزم بے کنارہ آنکھوں میں

کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہون ۔۔۔ صورت حیرت ہوں یا شکل جنون
عشق ہے سرمایۂ دیوانگی ۔۔۔ سحر کب پاتا ہے اسکو اور فسون
آہ و نالے نے مجھے رسوا کیا ۔۔۔ ورنہ پنہان تھا مرا راز درون
گر نہ بہتے لخت دل آنکھوں کی راہ ۔۔۔ رشک اشک ایسا نہ ہوتا رشک خون
حسن جانان جلوہ گر ہر شے میں ہے ۔۔۔ دید میں اپنے نہیں کوئی زبون
کون پا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو ۔۔۔ دین ڈھونڈھے ہے آگے یا دنیا ہی دون

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگوں

اگرچہ میں سیر بتاں دیکھتا ہوں ۔۔۔ ولے جلوۂ حق عیان دیکھتا ہون
نہ جس طرح حق پرستی ہوں کرتا ۔۔۔ مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون
جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے ۔۔۔ حرم دیر میں ایکسان دیکھتا ہون
اسے برہمن اور اوسے شیخ مانے ۔۔۔ یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون

ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا | سو وحدت کا دریا رواں دیکھتا ہوں
نیاز اب کہوں کس سے راز حقیقت | یہ عالم سراپا گماں دیکھتا ہوں

بھلا اک غزل اور بھی ایسی لکھیو
تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں

نہ حق دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں | تجھی کو عیان اور نہان دیکھتا ہوں
اگر کوئی جانے جہان غیر حق ہے | سو میں اسکو وہم و گمان دیکھتا ہوں
یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے | کہ اک بحر ہستی رواں دیکھتا ہوں
کہاں غیر ہے اور کسے غیر دیکھوں | سوی اللہ کہیے کہاں دیکھتا ہوں
جسے ذات بیرنگ بیچون کہیں ہیں | ہر رنگ جلوہ کناں دیکھتا ہوں

نیاز اب ہوا ناتوانی سے تو پیر
دلے عشق تیرا جواں دیکھتا ہوں

ملک خدا میں یار وہ آباد ہیں تو ہم ہیں
تعمیر دو جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں
دیکھا پڑھ پڑھ کر آخر نظر چڑھا یہ
گر لفظ ہیں تو ہم ہیں لفظ وہیں تو ہم ہیں

اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یارو

گر داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں

پھیلا کے دامِ الفت گھرتے گھراتے ہم ہیں

گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں

ٹھہرا ہے عشق بازی دن رات کھیل اپنا

گر قیس ہیں تو ہم ہیں فرہاد ہیں تو ہم ہیں

شادی و غم یہ دونوں اپنی ہی حالتیں ہیں

دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں

کاریگری کی اپنے یہ سب مصوری ہے

تصویر ہیں تو ہم ہیں بہزاد ہیں تو ہم ہیں

ہستی کے کاغذوں پہ ہیں دستخط ہمارے

گر فرد ہیں تو ہم ہیں اور صاد ہیں تو ہم ہیں

جو کچھ کہ یہ گڑھت ہے سو ہے ہتھوٹی اپنی

فولاد ہیں تو ہم ہیں حداد ہیں تو ہم ہیں

روئے زمیں کے اوپر مانند گردباد کے

گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہیں تو ہم ہیں اُستاد ہیں تو ہم ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں — پیارے ادائیں تیری دلمیں سما رہی ہیں
اودھر تو زلفیں کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو — ایدھر اشارہ تو سے آنکھیں بلا رہی ہیں
غمزے کے لشکروں کا اپنا ہی غلغلہ ہے — سچ پچ جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں
طرف چمن ہوا ہے شاید گذر تمہارا — جو آج عندلیبیں ہو ہو مچا رہی ہیں
کھلی ہیں نرگس آنکھیں جو دیکھے اسکو — حد تک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں
محراب سجدہ کہیے یا تیغ اُن بھووں کو — لاکھوں ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں
اعجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری — وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں
بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب — تیری پیاری باتیں اسکو تو بھا رہی ہیں

کیونکر نیاز مانے اوروں کی خوش کلامی
اسکو پیاری باتیں پیارے کی بھا رہی ہیں

روان آنکھوں سے ہے سیلاب جگرگون — الٰہی چشم ہے یا چشمۂ خون
جو شیریں تجکو دیکھے کوہکن ہو — اگر لیلی ہو یہاں ہو جائے مجنون

یہ دل وہ نیر خاکی ہے یارو — بلا گردان ہے جس پر مہر گردون
ترے آئینۂ رخ کا صفا دیکھ — تحیر میں ہے اشراق فلاطون

علی مرتضیٰ ختم الرسل کے
نیاز ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندۂ اسلام نہیں — بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا — ایک پل دل کو مرے اس کے بن آرام نہیں
ڈھونڈھتا ہے تو کدھر یار کو میرے اے ماہ — منزل عشق بہ دل ہا ہست لب بام نہیں
بوالہوس عشق کو تو خانۂ خالہ مت بوجھ — اس کا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں
پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے — گھیر لینے کو تیغ خنجر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام اس کا یہ جس پہ نگاہ — کشتۂ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں
ابر ہے جام ہے مینا ہے مئے گلگون ہے — ہے سب اسباب طرب ساقی گلفام نہیں
ہائے رے ہائے چلی جاتی ہے تو فصل بہار — کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں
جان جاتی ہے چلی دیکھ کے یہ موسم گل — ہجر و فرقت کا مری جان پہ ہنگام نہیں
دل کے لینے ہی تلک تھی کی نہیں ہے پہ نگاہ — پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑتا ہے نیاز

یہ دل آزاری مرے جان بھلا کام نہیں

عاشق زار ہوں میں طالب آرام نہیں
ننگ ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں

بے سر و پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے
اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

نشۂ چشم سے ہوں ساقی توحید کے مست
احتیاج اپنے تئیں ظرف کی و جام نہیں

بوالہوس پاوے نہ کبھو اس راہ کے پیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہیں

بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جسکا پایان
جسکا نہ آغاز ہے انجام نہیں

عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی
صبح و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں

زاہدا حال مرا دیکھ کے حیران کیوں ہے
مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہیں

ساقی مست دیدار کا سرشار ہوں میں
اس لئے دل کو تمنائی مے جام نہیں

عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز
عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں

نیستی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں

بیخودی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں

لامکان کی منزلت پاتا ہے کب کوئی مکان

ہو کے ویرانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں

کچھ نہیں سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ کچھ نہیں

غیر اس کے معنی رمز الستی کچھ نہیں

یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں ہستی ہے میاں

فقر میں ہستی یہی ہے اور ہستی کچھ نہیں

بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیاز
کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں

مدرسہ میں عاشقوں کے جنکی بسم اللہ ہو — اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنا فی اللہ ہو

یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو — بے نہایت کو نہایت کیسی یار تباہ ہو

دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا — یعنی اس اپنی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو

و در آگے تب چلے جب طے ہو پیچھے در — اس قضیے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو

تیسرا اسکا سبق ہی ہے کہ آنا اس طرف — اب بقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو

دہائی اچھر ہیم کے مشکل ہی جنکا ربط و ضبط — حافظ و ملا یہاں پر کب دلیل راہ ہو

حضرت عشق آپ ہو ویں مدرس چند روز — پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو

اے نیاز اپنی توجہ کچھ ہو تمہیں بس فقط — حضرت عشق آپ ہو اور آپ بسم اللہ ہو

اک توجہ آپ کی وافی و کافی ہو ہمیں

کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو

وہ یار ہی میرا ارے او دیکھنے ہارو — دیکھا ہو گر تمنے خدا دیکھ لو یارو

اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بنیگی — کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش نگارو

ہے شاہدِ گل جلوہ نما تختِ چمن پہ — اے بلبلو سب ملکے چلو جی کو نثارو

در ملکِ دلم شاہِ جنون لائے ہیں تشریف — اے عقل خراب چلو باہر کو سدہارو

ٹہانی ہے یہاں مغبچوں نے آج یہ دلمیں — واعظ جو ملے اسکے عمامہ کو اتارو

ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں ناصح — لو اپنی بہشتوں کو تمہیں سر سے مارو

اے چشم و جگر ملکے بہم سینہ و دل ساتہہ — دہرنا دو اس یار کے دروازے پہ چارو

کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ مسمار — آتے ہو کہاں سے او اٹھے او گرد و غبارو

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی ہی سنئیو
کانون کو ادہر رکھکے ذرا حسن شعارو

ہم جرمِ محبت کے گنہگار ہیں یارو — پکڑے ہیں گئے اپنے کو لو گردن مارو

مشکل ہے جو چپ بیٹھے ہیں جی ہوتا ہے بیکل — وہ یار برا مانے ہے گر رو رو پکارو

راحت و آرام گیا جانے دو اے دل — ثابت رہو ٹک عشق میں ہمت کو نہ ہارو

درخواست بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر — دون ہمتون آگے نہ میان ہاتھ پسارو

جاؤ جہاں ہے ساقیِ سرمست قدح نوش
کیوں آئے ہو جھک جھک مری آنکھوں میں خمارو

سیرِ چمن حسن میں کیا لطف و مزا تھا
کیدھر سے نکل آئے تم اے ہجر کے خارو

جبتک نہیں وہ شوخ تمہیں دیکھے ہی خوباں
خورشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے ستارو

پھولی نہ سماتی تھی کہیں انگ میں اپنے
آتی ہے خزاں ہو خبردار بہارو

اے شاہِ نجف ہوں میں نیاز آپکے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہِ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاطِ زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم
اپنے تو آپ نہیں رہے ہوش بچا جو ہو سو ہو

مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا
اس کو خدا پہ چھوڑ دے بہرِ خدا جو ہو سو ہو

عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے میکدہ میں آ
جامِ فنا و بیخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو

لاگ کی آگ لگتے ہی پنبہ نمط یہ جل گیا
رختِ وجودِ جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو

دیدہ و دل ہم ہیں ایک سوجھ میں ور بوجھ میں

آنکھون کے سامنے عیان دلبر بیا جو ہو سو ہو

ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اسکے روبرو

ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سراب مین رات کی رات بس رہے

صبح عدم ہوئی نمود پانون اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہم کو نیاز کچھ نہیں

آپ سے جو گذر گیا پھر اسے کیا جو ہو سو ہو

عشق ستاتا ہی کیون آ مجھے ہر آن تو
صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین
دیکھا نہیں ہی ہنوز چہرۂ دلدار کو
جلوہ فروشی نگر گل ہی سہی پوچھے صنم
غم نے تو ہمدم بگاڑ دی مری سب شبیہ
تو جو اگر سینہ صاف اوس در دندان سی ہے

میرے تو آرام کا لے گیا سامان تو
ساتھ تو لی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو
کس کو تکے ہے بھلا دیدۂ حیران تو
درد میں کسکے ہوا چاک گریبان تو
مانون تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو
شرم سے کیون غرق ہی اب در غلطان تو

پوچھے ہے ہر ایک سے کسکا ہی عاشق نیاز
تجکو نہیں ہے خبر ایسا ہے انجان تو

افسانہ مرے درد کا اوس یار سے کہدو
جھکتا نہیں یہ دل طرف قبلۂ عالم

فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو
محراب خم ابرو سے دلدار سے کہدو

ایک تو بھی نہیں ہیں کبھی ہو ان آنکھوں کا مارا
اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہہ دو

سینکے ہی پڑا خنجر مژگان کا یہ گھائل
تیر نگہ دیدہ خونخوار سے کہہ دو

میں عشق کی ملت میں ہوں ای شیخ و برہمن
جا عشق مرا سبحہ و زنار سے کہہ دو

کیا جوش میں ہے اب می وحدت خم دل میں
اُبلے ہے پڑی وہ می وعطار سے کہہ دو

جون مہر کے سنکھ کہے آئینہ انا الشمس
بولوں ہوں انا اللہ سر دار سے کہہ دو

مشکل جو نیاز آئے تمھیں فقر میں درپیش
جو شاہ نجف حیدر کرار سے کہہ دو

چھوڑو مجھے بیخود میرا آرام یہی ہے
لے نام دلستاں ہنسے دو بس نام یہی ہے

بیکار و معطل ہی رہوں کار جہاں سے
فہمید میں اپنی تو بڑا کام یہی ہے

لے سر سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند
شاید کہ میاں عشق کا انجام یہی ہے

کافر ہوں جو میں اپنے تئیں جانوں کہ بن ہوں
جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہے

سوجھے نہیں دن رات ترے دھیان میں پیارے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے

کہتے ہیں نیاز آپ کو اس شکل مری ہیں
پیر سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام یہی ہے

غم جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے
بلا کشوں پہ جو گذری تری بلا جانے

مریض عشق کا درمان عبث کرے ہے تو
دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے

صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزاروں گل
اس ایک غنچۂ دل کو وہ کب کھلا جانے

اُٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے در سے مجھے
میں اُٹھ کے تو جاؤں اگر دے مری قضا جانے

پڑا ہو جس کو سروکار عشق سے آ کر
وہ جیتے جی ہی بیاں اپنے تئیں مُوا جانے

کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہی بن حباب کی
کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جانے

نیاز منزلِ مقصود کو وہی پہونچے
جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنما جانے

جب پر دل حضرتِ عشق آن پکارے
گوشہ ہوئی عقل اور ہوئے اوسان کنارے

بازی وہی لیجائیگا اس کھیل میں اے دل
جو پہلے لگا مہرہ سرِ جان کو ہارے

گر حسن میں ہمسر ہیں تمہارے مہ و خورشید
دن رات یہ کیوں ہوتے ہیں قربان تمہارے

جو سلسلۂ زلف کے ہیں دست گرفتہ
پھرتے ہیں سراسیمہ پریشان بچارے

پل مارتے ڈوبے ہیں ابھی زورقِ گردوں
طوفان ہیں یہ دیدۂ گریان ہمارے

گر رستم و سہراب ہیں ایسے ہی دلاور
ہوویں تو بھلا عشق کے میداں میں آرے

کل دورۂ مجنون تھا پیارا آج ہے اپنا
نوبت کے بجے بہر دوران نقارے

میری آنکھوں میں اگر ایسی ہی تیری نت کو جلوہ گری رہی
تو ہمیشہ گوہ میں اپنے آپ سے یونہیں بے خبری رہی

ارے آہ تیرے نہال سے کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا
نہ کھلے نہ پھولے کبھی یونہیں تو ہمیشہ بے ثمری رہی

جو یہ جوش سیل سرشک کا کوئی روز ایسا بنا رہا
نہ بدن میں نام کو نم ملے نہ دکھائی دیگی تری رہی

ابھی ڈسنے لگی زلف کی نہ تجھے ہائے کیسی بکھر گئی
مری مرگ آنکھوں کے سر لگا دیکھو آپ کیسی بری رہی

چلی باد گرم فراق سے جلا سب وجود نیاز کا
مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہیں ہری رہی

آئے ہی اٹھکے سامنے ہم آپ سے یوں چل بسے
سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے

تھیدیہ فاقت بندگیا تھا لیک اب تنہا نہیں
پیچھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم چل بسے

عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آرام دل
جو جو کہ تھے وہ زندگی کے رکن اور رکھم چل بسے

اے ہمنشینوں تم کہو کیا لطف ہے اس زیست کا
جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے

چلیئے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تماشہ کیجیے
اپنے ہزاروں ہیں جہاں یار و ہمدم چل بسے

جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار و ہمدم چل بسے
عقل و قرار و ہوش و دل سب ساتھ ہی باہم چل بسے

اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا
پھر تو وہ پوری موت ہی ہے یار جب غم چل بسے

تک تخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے بہار
پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے

دنیا سرا ایسی نہیں کر جہاں رہ جائیے
بس شب کی شب آئے ہیں اور پھر صبحدم چل بسے

اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اے نیاز

دیکھو تو کیا کیا ہی وہاں عالم کے عالم چل بسے

دھیان اپنا کوئی خاک نہ افلاک سے باندھے
عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

گر جلوہ گہہ یار نہ ہو آئینۂ دل
پھر اُس کا تصور کوئی کس تاک سے باندھے

ہے کاسۂ سر اپنا لبالب تری بو سے
اب دستۂ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے

خنجر اپنے لشک کا فلک چاہے سو کرلے
پر شرط نہ غربال دل چاک سے باندھے

ہر چند نظر باز ہے یہ نرگس شہلا
پر تا کہہ اس دیدۂ بیباک سے باندھے

صحرائے شکار اوسکے میں بیٹھا ہوں بامید
شاید مجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے

لخت جگر دل جو ڈھونڈا نہیں ملتا
پھر آنسوؤں کی ندی کوئی خاک سے باندھے

کہنے کی فقط تاک کا ہوں یار دو گنہگار
کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے

جوڑے کو جو وہ نازنین باندھے تو ہے لازم
تار نگہ چشم ہوسناک سے باندھے

ہاتھی سے ہماری وہ بنا کر کے بگولے
جنگل ہی میں کہتا ہے سدا چاک سے باندھے

اِس چرخ سے کیا رکھیے بھلا چشم نکوئی
جو بیس اندر گ بھی ہے خاک سے باندھے

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتۂ اخلاص
ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی تو نے کبھی چاشنی چکھائی
کسی آرزو کی دلمیں نہیں اب ہی سمائی

نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ رجا ہے نہ دعا ہے
نہ خیال بندگی ہے نہ تمنّے خدائی

نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے
نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو ہے رسائی

نہ مکین ہے نہ مکان ہے نہ زمین ہے نہ زمان ہے — دل بے نوا نے خبر جہاں سنی ہے چھپائی
نہ وصال ہے نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے — جسے کہتے خواب غفلت سو وہ نیند ہم کو آئی
ہوں تو اٹھی جہاں عین سین ہاں کہاں ہوں — چڑھ دی گئے تھے لوازم سو ہائی آن پائی

یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن نیاز پہ لوں
سنو گے زبان نے سے وہی جو کہے گا نائی

ستارے نہیں یہ شب تار کے — شرارے ہیں آہ شرربار کے
مبارک رہے تجھ کو واعظ بہشت — میاں ہم تو طالب ہیں دیدار کے
جو دیکھے تجھے بلبل اے رشک گل — نہ چٹکے کبھی گرد گلزار کے
صفائی ترے سلک دندان کی دیکھ — ہوئے غرق دریا گہر ہار کے
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر — عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
کہاں فصل گل ہے کہاں وہ بہار — چلو مل کے رو دیں گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہو نیاز
کہ مشتاق ہیں ہم ترے اشعار کے

چھپا ہاتھ سے چشم خونخوار کے — لیا زلف نے دام میں مار کے
یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے — سو چھٹتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے
یہ دن رات ہیں یا کہ ہندو و ترک — کہ ہم دوست ہیں زلف رخسار کے
کھلی آنکھ پیتے ہی وحدت کا جام — ہوئے مست سرشار دیدار کے

خموشی کا عالم ہے اپنا مقام — نہیں آشنا بحث و تکرار کے
جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے — نہ قیدی ہیں سبحہ نہ زنار کے

یہ دل بے بہا جنس ہے اے نیاز
بہا مت اسے بن خریدار کے

جو ہیں آشنا سر اسرار کے — وہ ہیں یار ہر یار و اغیار کے
اندھیرا اجالا نہاں اور عیاں — یہ جلوے ہیں سب جلوۂ یار کے
بہار و خزاں ہم پہ ہے یکساں — کبھی یار یہ گل ہیں کبھی خار کے
ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ — میاں ہم تو باشندے ہیں پار کے
بنا تو ہستی کی لے گنج وصل — بڑا گنج ہے زیر دیوار کے
کہاں سے کہاں لیکے پہنچا یہ دل — ملا تک جہاں سے رہے ہار کے

نہیں قیس و فرہاد سا میں نیاز
کہ ہوں گرد صحرا و کہسار کے

وہ چہرا اپنا جو تو نے دکھایا مجھے — وہیں پھر جو ڈھونڈھا نہ پایا مجھے
بسا میری آنکھوں میں تو اس قدر — کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے
کہاں تک کہوں لطف احسان عشق — کہ جوں جوں گھٹا میں بڑھایا مجھے
یہاں تک دیا مجھکو حسن عروج — کہ بندے سے مولا بنایا مجھے
میں قربان ہوں تیری نظروں کے یار — ملاتے ہی آنکھیں گنوایا مجھے

کہاں ہیں کدھر بیخودی کا مقام
وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہے دعا و طلب
رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یارو یہ ہے سب لاشے
جسکو کہتے ہیں جہان یارو یہ ہے سب لاشے

گرچہ ہو نام و نشان کا ہے یہ سب نام و نشان
پر یہ نام اور نشان یارو یہ ہے سب لاشے

نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے
پھر تصور چہ بیان یارو یہ ہے سب لاشے

سوجھتا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندھ جاوے
حق جسے کہئے وہان یارو یہی سب لاشے

ما عرفناک کہیں صاحب لولاک جہان
بس وہاں وہم و گمان یارو یہی سب لاشے

نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یارو یہی سب لاشے

روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے
بگڑا ہوا کھیل اپنا اک آن میں بن جاوے

یہ سوز دروں مجھکو کچھ پھونکے ہی ڈالے ہے
آجا تو گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے

رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر
یوں آنکھوں میں پل پچکے جا خاک میں سن جاوے

میں جان بلب آیا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں سے
یا آملے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے

عاشق ہو نیاز اوس پر گل پھاڑے گریبان کو
گر سیر کی گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے

کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہے
شور و فغان کی اپنے یہاں دھوم دھام ہے

گر پھونک دوں جہان کو تو کچھ عجب نہیں
میں آگ کا بھبوکا ہوں میرا یہ کام ہے

ہوش و خرد سے ہم کو سروکار کچھ نہیں — ان دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے
منزل ہماری پاتے ہیں کب شیخ و برہمن — اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے
دیر و حرم میں اور کلیسا کنشت میں — پھرتا ہمارے نام کا دم ہر کدام ہے

پر اک نیاز اپنے سے ہمراز ہے کہ وہ
شاہِ نجف امیر عرب کا غلام ہے

ہیں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے — کہتے ہیں جسکو حسن سو مجھ پر تمام ہے
عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف — غوغا ہے غل ہے شور ہے اور دھوم دھام ہے
خلقت کے کان پڑ رہیں اسی ذکر سے ہوئے — ہر ہر زبان پہ یہی بات اور کلام ہے
جس دل میں دیکھیے تو ہماری ہی چاہ ہے — جو آنکھ ہے سو تکتی ہی ہم کو مدام ہے
ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا — اپنی تڑپ میں ریشہ و رگ ہر کدام ہے
دیکھا ہے جسنے حسن ہمارا بچشم دل — خوبانِ اس جہان سے کب اسکو کام ہے
حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق — از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

کہتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز سے
پر ایک نیاز اپنا مدار المہام ہے

بہار چند روزہ سے دل اپنا شاد کیوں کیجے — ہوائے حسن پر دل کو عبث برباد کیوں کیجے
لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پاؤں پر تیشہ — بکوہِ عشق اپنا قتل جوں فرہاد کیوں کیجے
لبِ شیریں کی باتوں پر جو کیجے تلخ کام اپنا — گئے اوقاتِ راحت کے تئیں برباد کیوں کیجے

نہ دیجے خال و خط کے دام و دانہ پہ پھنسا دل کو — اگر دیجے تو پھر نالہ و فریاد کیوں کیجے
نہو گر مرغ دل کے آب و دانہ کی خبر لینی — تو اپنے دام میں اسکے تئیں صیاد کیوں کیجے
جو مانگوں ہو نہیں آزادی کبھی نہ نکلے تو ظالم — جسے لیجے غلامی میں اسے آزاد کیوں کیجے

نیاز اب چپ رہو کوتہ کرو افسانۂ غم کو
جہاں سے اوٹھ گئی ہے داد پس فریاد کیوں کیجے

سرزمین چشت کی آب ہوا کچھ اور ہے — دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طور ہے
پھر رہے ہیں ہر گلی کوچہ میں از خود رفتگان — عشق کی ہاں سلطنت ہی بیخودی کا دور ہے
کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلائے — بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے
کوئی شغل نیستی میں نیست و نابود ہے — کوئی نظارہ میں حق کے اک تماشا طور ہے
ہے حضور حق تعالیٰ انکی گاہی بود و باش — دیکھنے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے
خندہ و گریہ بہم ہمدم ہیں ان یاروں کے بیچ — جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا وہیں فی الفور ہے
جبکہ دکھ سکھ ہے نہیں اور بیقراری ہو قرار — پھر تو مہر و لطف بھی خوشتر جفا و جور ہے
کیا ہی تیزی اور تندی رکھتی ہے انکی نگاہ — جا پڑے جسپر نظر رہتا وہیں وہ ٹھور ہے
وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر اور جائے — یاوری سے عشق کی حاصل نیاز فی الفور ہے
یہ تو سب سچ ہے مگر انہیں سے گنتا آپ کو — ہرزہ گوئی ہے نیاز اور لاف نا خوش طور ہے

وہ تو الماس نگین ہیں یا کہ ہیں در ثمین
کانچ کی تو پوت ہے یا ریزۂ بلور ہے

منہ

جوگنیا کا بھیس بنا کے پی کو ڈھونڈن جاؤں ۔ نگری نگری ڈوارے ڈوارے پی پی سبد سناؤں
درس بھکاری جگ میں ہو کے درشن بھچا پاؤں ۔ تن من جوبن دیہ وارون تب میں نیاز کہاؤں

ہوری

ہوری ہو رہی ہے احمد جیو کے دوار ۔ حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلار
ایسی ہوری کی دھوم مچی ہے چہنو اور ہیے پکار ۔ ایسو انوکھو چتر کھلاڑی رنگ دئیو سنسار
نیاز پیارا بھر بھر چھڑکے ایک ہی رنگ سہس پچکار

ایضاً

سن ہو سکھی رت پھاگن کی آئی بہار ۔ ہوری کھیلے دھوم مچی ناچے دیدے تار
نیاز پیارا چتر کہاوے اچپل کھیل کھلار ۔ مکھ منیڈیں اور بھگوا انگیں تب ہم چتر انار

ایضاً

من موہن پیارو موہ پہ ہے رنگ ڈیو ری ۔ پہلے تو باکی آن دکھا کے من میرا ہر لینو ری
اب میں کو بیراگ دیو ہے آپ بہت رنگ بھینو ری ۔ نیاز کو پھر ہی سنگت سے سوتن بیر بچینو ری

ایضاً

سکھی جاتے ہو ڈارے پھاگن سب گات ۔ پیا چو ناری دیکھن آؤ دکھا لک پر کیو بات
ہولن یہ ہے کو پیارے رنگ دینو سو کا کر واہات ۔ نیاز پیا ہے کیونکر گجری سے کیے ذات

ایضاً

پیا پیا تیرت پری ہو رہی پیا او کہت ہی پیا بیدن ناتو ۔ تو ری بلبل جاؤں نیاز پیا دو کہہ دو رکر موری تپن کو

منہ

پیا بچھرت ہم کچھو کہی ای من کی باتن ہی من رنگی ۔ پیا کل تہر ہوں گی ہاری کو کون ہپت سہی ہے
جانے کہو کوی نیاز موسے مت چھاڑو موری بیان کی گہی ۔ اپنے عاشق کو پار اوتارو نہر ہار موری بنیا ہی ہے

ایضاً

ہوری ہوئی اے سندیا کی ناتی ۔ جھون اور پہاک کی دہوم مچی ہے گہر گہر رنگ چہیا
اودہر پٹی یاد کرے گی کت پہاگن کت ہوی ۔ نیاز کہا ہو کل پچہتائے آج کر دسو کر دری

ایضاً

گیسو چورہی رنگ ہوری اجمیر خواجہ ۔ نرناری کی پاک چیر پا ہیم کی رنگ چھکوری
رانا راؤ او شیخ مشائخ رل مل چاچر جوری ۔ جا مین ہیں محبوب الٰہی گوین مان کشوری
یار سیا کی نرمل مورت جوتی روپ نیوری ۔ ایسے رنگیلے سنگ سے لاگی نیاز کی من کی ڈوری

ایضاً

پیا موسے تم کیسے کینی من ہر کی پھر کبہر لینی ۔ تم بن ڈن بہو یا من ابر بن نیا ہمرے کو سبلینی
نیاز تمہار سکاج گنوائی گہر کی لاج کہو تم تج دینی ۔ کوئی کہیے موکو دکہیا ری کوئی کہے ہی مست کی لینی

ایضاً

الیتی رہی کو ن چوری جا کی دہوم مچی چہو ن ادری ۔ کر ت پچکاری تن سرت کی پیم رس کے رنگ بھری
ترنی ناری سکہیان سیاں رہی ڈیٹی ہجو ئی کیوسر پور کی ۔ وار سیا لاگ رہی ہی نیاز کی چیت او رہت کی دوری